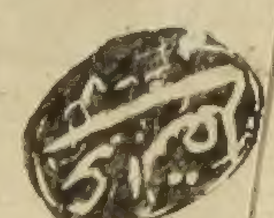


حرف ا

چهارم — گریاه دراپکار چها
پنجم
دوازده چتب

فهرست اگر نخوانی	ترتیب کتاب را ندانی
مخزن چو من بود این فهرست نامد جهان	تا این فهرست پسند خرده بین نکند دانی

بجهة آنکه عدد ابیات قصاید و غزلات و تخمیسات و غیره معلوم میگردد

سی الاف بیت

ذریعة الرضویه
دو هزار و نهصد و هشتاد بیت

۱۴۸۰ بیت

قصاید
نهصد و پنجاه و دو بیت

حرف الالف
چهار قصیده .... یکصد و دوازده بیت

اول — ... | دویم — دل ... | سیم — ... | چهارم — ...
... و چهار بیت | پنجاه بیت | سی و یک بیت | ... بیت

حرف الباء
دو قصیده .... هشتاد ... بیت

اول — بخور ... جهان ... شاه ... | دویم — از ... تن ... سو
... بیت | سی و سه بیت

حرف التاء
یکقصیده — ... دل بهر حال ... — سی و هفت بیت

حرف الدال
دو قصیده .... یکصد و ... بیت

اول — ... شاه | دویم — خوش ...
شصت بیت | ... و یک بیت

حرف السین
یکقصیده — گرد بن ... گوش ... — ... و یک بیت

حرف الشین
یکقصیده — دلم گنجینه درد است و اشک چشم دانش — یکصد بیت

حرف المیم
دو قصیده .... هشتاد و نه بیت

اول — دیده ... | دویم — ... بنده چرا ...
پنجاه و شش بیت | سی و سه بیت

حرف النون
پنج قصیده .... دویست و ... بیت

اول — ... | دویم — ... | سیم — پس ... | چهارم — ... | پنجم — ...
چهل و نه بیت | هشتاد و شش بیت | پنجاه و نه بیت | سی و پنج بیت | چهل و سه بیت

حرف الهاء
دو قصیده .... شصت و چهار بیت

اول — مرا آید ... از هر کرانه | دویم — گشته جاری ...
بیست و چهار بیت | چهل بیت

حرف الیاء
یکقصیده — ... که غریب الغربائی — سی و چهار بیت

نوحه جات
شش .... شصت و هشت بیت

اول — از ... | دویم — ... شاه ... | سیم — یا امام الهدی امام رضا
دوازده بیت | سیزده بیت | نه بیت

چهارم — ... | پنجم — ... | ششم — ...
دوازده بیت | نه بیت | سیزده بیت

رباعیات
سی و هشت — هشتاد و شش بیت

قصیدهٔ حرف الراء

چهل و یک بیت

تغزلات

یکصد و سیزده — هزار و سیصد و هشتاد و هشت بیت

حرف الالف

چهار غزل — چهل و دو بیت

اول — جز تو نقش دگر است، هشت بیت | دویم — گلعذار گر شکر چند، نه بیت | سیم — دوش وقت سحر، پانزده بیت | چهارم — نرانم از که باین، یازده بیت

حرف الباء

چهار غزل — پنجاه و سه بیت

اول — زده ماه زر فی راه نقاب، پانزده بیت | دویم — گران ماه، یازده بیت | سیم — سیمین بنوان نیم ...، سیزده بیت | چهارم — بگم اگه کشم، سیزده بیت

حرف التاء

سیزده غزل — صد و پنجاه و یک بیت

اول — عشاق عاشق، سیزده بیت | دویم — نه هر گل باغ، سیزده بیت | سیم — خالت حب، هشت بیت | چهارم — فلک ...، پانزده بیت | پنجم — رهی ...، نه بیت

ششم — زمانه بلخ، یازده بیت | هفتم — ایکبار حسن دم، ده بیت | هشتم — زین ره بگو، یازده بیت | نهم — نور درامر، یازده بیت | دهم — رفت بکبار، نه بیت

یازدهم — دنیا که، هفده بیت | دوازدهم — گیاه دیت، سیزده بیت | سیزدهم — ای جوردی، یازده بیت

حرف الدال

بیست و نه غزل — سیصد و چهل و نه بیت

اول — بالانقاب گر، پانزده بیت | دویم — بکرار ...، نه بیت | سیم — بزرگ نگار از برودم، پانزده بیت | چهارم — هر فرزای، نه بیت | پنجم — بر روان بند خو، یازده بیت

ششم — چهره از بیم، سیزده بیت | هفتم — ان صنم کر، دوازده بیت | هشتم — اگر ان سرو، پانزده بیت | نهم — دیگر ...، یازده بیت | دهم — لبان ...، هفت بیت

یازدهم — ای زر چو، یازده بیت | دوازدهم — تا جان، یازده بیت | سیزدهم — هر چند، پانزده بیت | چهاردهم — در ...، دوازده بیت | پانزدهم — مردانت، پانزده بیت

شانزدهم — چو دل، یازده بیت | هفدهم — دلم گفت، شانزده بیت | هیجدهم — حق پرکه، دوازده بیت | نوزدهم — چو چشم، نه بیت | بیستم — رخ نهان، یازده بیت

بیست یکم — از زه بن، دوازده بیت | بیست دویم — ماهم ...، یازده بیت | بیست سیم — ...، پانزده بیت | بیست چهارم — ...، هشت بیت | بیست پنجم — ...، پانزده بیت

بیست ششم — ...، یازده بیت | بیست هفتم — با انکه ...، پانزده بیت | بیست هشتم — هر انکه ...، یازده بیت | بیست نهم — ...، پانزده بیت

حرف الراء

ده غزل .... سی بیت

اول — ریختم ... غیرت حور، پانزده بیت | دویم — کمان ابروی از مژگان زند تیر، پانزده بیت

حرف الزاء

سه غزل .... سی و هشت بیت

نه شب ...، پانزده بیت | دویم — ... نگارم ...، ده بیت | سیم — ...، سیزده بیت

حرف السین

یکغزل — عمر آمد در بشصت و عقده ام نگشود کس — یازده بیت

حرف القاف

یکغزل — شربی ... شاه رهبر زهی توفیق — یازده بیت

حرف اللام

یکغزل — گرداب ... فرو رفتم که پیدا نیستش ساحل — چهارده بیت

حرف المیم

سی غزل — سیصد و شصت و شش بیت

اول — هر وطن که [illegible] ده بیت	دویم — [illegible] دوازده بیت	سیم — [illegible] نه بیت	چهارم — [illegible] ده بیت	پنجم — آه مردم [illegible] یازده بیت
ششم — [illegible] یازده بیت	هفتم — [illegible] نه بیت	هشتم — از بار عشق [illegible] چهارده بیت	نهم — [illegible] دوازده بیت	دهم — [illegible] یازده بیت
یازدهم — اگر [illegible] یازده بیت	دوازدهم — امشب [illegible] ده بیت	سیزدهم — [illegible] یازده بیت	چهاردهم — [illegible] سیزده بیت	پانزدهم — ای ترا [illegible] نه بیت
شانزدهم — [illegible] پانزده بیت	هفدهم — [illegible] یازده بیت	هیجدهم — [illegible] دوازده بیت	نوزدهم — عشق [illegible] شانزده بیت	بیستم — چند [illegible] دوازده بیت
بیست و یکم — [illegible] یازده بیت	بیست و دویم — [illegible] یازده بیت	بیست و سیم — [illegible] چهارده بیت	بیست و چهارم — [illegible] پانزده بیت	بیست و پنجم — [illegible] سیزده بیت
بیست و ششم — [illegible] پانزده بیت	بیست و هفتم — [illegible] سیزده بیت	بیست و هشتم — هلال [illegible] دوازده بیت	بیست و نهم — [illegible] دوازده بیت	سی ام — [illegible] سیزده بیت

حرف النون

سه غزل — چهل و دو بیت

اول — نگاهی کرد از [illegible] پانزده بیت	دویم — سراپا [illegible] هفده بیت	سیم — [illegible] ده بیت

حرف الواو

یکغزل — بناز و غمزه آن ترک پریرو — شانزده بیت

حرف الهاء

سه غزل — چهل بیت

اول — تا عقرب زلفش [illegible] چهارده بیت	دویم — زابر زلف [illegible] سیزده بیت	سیم — از پی بردن [illegible] سیزده بیت

حرف الیاء

هجده غزل — دویست و پانزده بیت

اول بجز من

اول — بجز من هر کس از [illegible] سیزده بیت	دویم — [illegible] هفده بیت	سیم — [illegible] ده بیت	چهارم — [illegible] ده بیت	پنجم — نقاب [illegible] نه بیت
ششم — [illegible] دوازده بیت	هفتم — [illegible] نه بیت	هشتم — [illegible] سیزده بیت	نهم — [illegible] دوازده بیت	دهم — [illegible] هفده بیت
یازدهم — [illegible] نه بیت	دوازدهم — [illegible] یازده بیت	سیزدهم — [illegible] دوازده بیت	چهاردهم — [illegible] نه بیت	پانزدهم — [illegible] پانزده بیت
شانزدهم — [illegible] شانزده بیت	هفدهم — [illegible] یازده بیت	هیجدهم — [illegible] نه بیت		

تخمیسات

چهار — نود بیت

[illegible] — پنج بیت	دویم — دلم [illegible] پنج بیت	سیم — [illegible] پنج بیت و نیم	چهارم — از وطن [illegible] هفده بیت و نیم

دیباچه

[illegible] — یازده بیت

ایضاً

[illegible] — یازده بیت

تهنیت میلاد

شب میلاد [illegible] — چهل و سه بیت

مناسب حال شعراء

[illegible] — سی بیت

قصیدهٔ جامع الاشیاء

[illegible] — صد و سیزده بیت

ذکر بانی کتاب و تاریخ آن — [illegible] — بیست و سه بیت

بعهد خسرو ایران مظفر الدین شاه ، پناه امت مرحومه ظل یزدانی

رب یسر و لا تعسر

شهنشهی که زبیم سیاست عدلش ، بحفظ گله کند گرگ اجیر چوپانی

در آن زمان که
شهنشاهزادهٔ اعظم
پسر عم شه عالم شکوه سلطانی
بنام باب قوی رای رکن دولت شاه فروغ مملکت بیضا ضیا
بدان لقب ثانی بملک بشهر خراسان و سیستان والی
مرا بن ذریعه بشد طبع و خبر نانی برای آنکه ز
میلاد شاه و سال جلوس ز شعر من شود آگاه هر زمان خوانی
هزار و دو صد و شصت و نه
از هجرت روز چهاردهم از
جمادی الثانی

قد بداد جهان مظفر الدین شاه ، که بعد ناصر دین کند جهانبانی
بتیغ نامش بریده چو باد سر اعدا ، ز عدد نام نامیش دانی

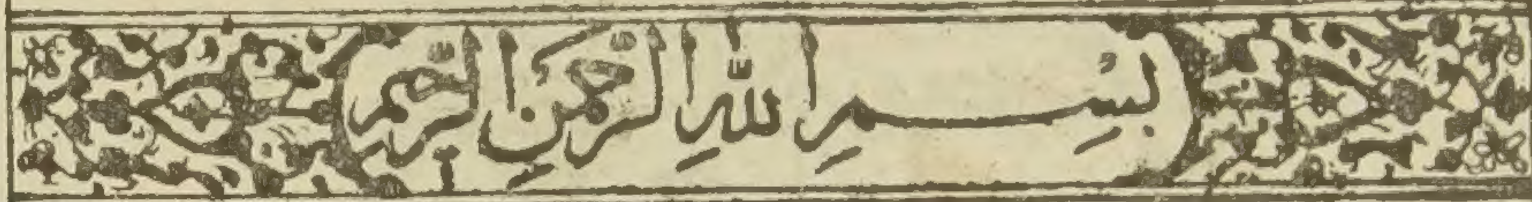
و الحمد لله

هو الحی

کتاب ذریعة الرضویه
از جمله چهل هزار بیت
دیوان جناب ادیب اریب دانشمند
و شاعر لبیب لسان التحقیق و حقیقة البیان
سخنور سخندان نکته سنج نازک خیال جناب
میرزای گوهری زید توفیقاته
در ارض اقدس در دار
الطباعة آستان قدس
رضوی

طبع شد
۱۳۲۱

ذریعة الرضویه
مولف
میرزای گوهری



خواهی دلا که درد ترا حق کند دوا ٤٢ رو کن بروضه حرم حجت خدا
فرزند برگزیده موسی ابو الحسن سلطان طوس خسرو دنیا و دین رضا
عاشق همیشه دیده بمعشوق افکند بند نظر همت والا زما سوی
هرگز هما شناس نظر بی نمر نسپرد بر زیب و زینت حرم و گنبد طلا
بهر خطاب مطلع دیگر زنم رقم تا آفرین مراد رسد از عرش کبریا
مطلع ای کائنات را بدرت روی التجا وی ممکنات را ز تو هر حاجتی روا
هم استوار از تو مقالات احمدی هم آشکار از تو کمالات مرتضی
بی طوف آستان تو ای کعبه مراد سودی نبخشد چرا از آن مکه و منی
گیرند مهر و ماه بهر بامداد و شام از عکس قبه حرم اطهرت ضیا
چون مهر کسب نور ز خورشید میکند گیرد نهر دو صحن تو باغ ارم صفا

خضرت که سوادی و موسی که جلوس ان غاشیه گرفته بدوش این بکف عصا
روح الله از ابد دگهیت ابد بحاجتی بر گرد از حضور تو بر نوع قهقرا
گردد رهت بجامه محشر انیس قبر خاک درت بنود بصر برز تو تیا
یکذره از غبار ضریحت بر آنکه جست آسوده گشت از تعب و رنج کیمیا
ایمن کی از عذاب الهی شود کسی کز شرطها نه راه برد بر شروطها
سرگشته سوی وادی دوزخ رود هرکس که از حصار ولای تو شد جدا
باید کند مصالحه با زاده اله دستیکه شد ز دامن حبت نهارها
بی امر تو وحوش نخیزند از زمین بی حکم تو طیور نپرند در هوا
تا شش جهت به بندگیت معترف شوند بکر ذکر هفت جا شود ترا شاه انبیا
ما کیستیم تا ز مدیح تو دم زنیم جائیکه آورد بنوختم رسل ثنا
خواهند زاولیا همه مردم مدد جویند از تو در همه جا یاری اولیا
از بندگان حلقه بگوشت یکی قدر وز چاکران حکم بنوشت یکی قضا
فرمانبرت صنوف خلائق بهر زمین مدحتگرت صفوف ملائک بهر سما
دارد زمین بامر تو آرامش و سکون گردد فلک ز حکم تو مانند آسیا
ما بین هشت برج امامت پس از حسن کرد راه مستقیم تو نی خط استوا

بصورت آراسته کنی بر هلال جهیم / خبر دهد ز شبیر نراز نقش بوریا
حاجت بشبیر پرده نباشد نگاه تو / از چشم مور و پشه کشد ما و اژدها
دانست کاسمان و زمین از طفیل تست / رخ تافت از حقت ز چه مامون بی حیا
دارد بر آنکه مهر تو نبند پشد از گنه / دارد بر آنکه درد تو بگرید از شفا
بفند بخواب روی دل آزات گر کسی / پیراهن صبوری او میشود قبا
بیگانه شد زادبی از راه مردمی / ان مقبلی که با سك تو گشت آشنا
جامی مگو نظر بر خت داشت اینکه گفت / یا من بدا جمالك فی كل ما بدا
جانم نه قابل است که گویم نثار تو / بادا هزار جان مقدس ترا فدا
ان کو ز آستان تو در حال اختیار / دوری کند بخویش برد جبر و هم جفا
ان کیست گز جوار تو چون شد بسوی وطن / چشم دلش نبود بهر منزل از قفا
بی نامه ولایت تو مستجاب نیست / سی سال گر بکعبه نماید کسی دعا
هر زاد اشتر ز ولای تو جبرئیل / ده یا فتی و گر نه کجا سوی آن عبا
در حیرتم که از چه نیاورد جبرئیل / با خویش آن عبا به بیابان کربلا
تا بهر دفع تابش خود پوشد و ش / بر روی نعش پاك حسین از ره وفا
از بعد دفن آن تن صد چاك افکند / در راه شام بر سر اولاد مصطفی

در مجلس یزید جفا جو نهد ز مهر / بر فرق نو عروس جگر خون بینوا
پس دد خوابه اورد از بزم آن شقی / بهر کفن ز بیدی چو رفت از غم و عنا
بس گوهری که کلك تو از خویش در گرفت / آری بسان شعله رود ذکر بینوا
از بهر دستگاری اهل غرا بگو / فاغفر لنا بفضلك یا سامع الدعا

در توقف هرات از مظهر ذات نجات خواستم

دل بسوی تو یا امام رضا / جان ببوی تو یا امام رضا
هر دو از یکدگر کنند مدام / جستجوی تو یا امام رضا
ترسم آخر که هر دو را بکشد / آرزوی تو یا امام رضا
بدلم زخمهاست منتظرم / بر فوی تو یا امام رضا
میکند زنده جسم بیجان را / خلق وخوی تو یا امام رضا
تا چنان وصف آن بهشت بود / عکس روی تو یا امام رضا
قطره باشد این همه ابحار / پیش جوی تو یا امام رضا
طاعت جن وانس را کافی است / یکوضوی تو یا امام رضا
بر تو است از بهای هر دو جهان / تار موی تو یا امام رضا
نه خراسان گرفته عالم را / عطر بوی تو یا امام رضا

وای بر آنکه دید بخت ز هر ستم — بگلوی تو یا امام رضا
غیر یاد خدا بخلق نبود — گفتگوی تو یا امام رضا
زان سبب نزد حق بود افزون — آبروی تو یا امام رضا
گوهری را طلب که بس دارد — شوق کوی تو یا امام رضا
کن نصیبم که عرض حال کنم — رو بروی تو یا امام رضا

توسل با رهادی سبل

توئی بخلق چو غمخوار یا امام رضا — ۳۱ غم از دل همه بردار یا امام رضا
جهان گرفته بما تنگ از کرم مددی — بجز تو نیست مددکار یا امام رضا
اگرچه از عدم بندگی برنج و عنا — یکا بکیم سزاوار یا امام رضا
بهر گناه که سر زند زما ز نادانی — هزار بار ستغفار یا امام رضا
توئی مقرب درگاه عذر ما در خواه — همی ز حضرت غفار یا امام رضا
فتاده عقده بکار من غریب توئی — گره گشای بهر کار یا امام رضا
بی شک تو ضامن آهو شها بهر آهو — تو پرده پوشی و ستار یا امام رضا
بروز و شب همه در خواب غفلتیم فرو — بکن ز خواب تو بیدار یا امام رضا
رسید آنکه بدریای قهر غرق شویم — بدست لطف نگهدار یا امام رضا

آهو سبقی عیب

پناه ما بنوا آورده ایم از هر سو — بچشم تر دل افکار یا امام رضا
امور ما غربا که سیر از وطنیم — بغیر خویش تو مگذار یا امام رضا
سپرده خالق یکتا بحضرتت ما را — بدست خلق تو مسپار یا امام رضا
ز حکم تست شب و روز تا که محشر — بگرد گنبد دوار یا امام رضا
طفیل تست چنین نقشهای گوناگون — بچشم آنچه نمودار یا امام رضا
بدون امر تو کی ابر قطره افشاند — بهر دیار و بهر دار یا امام رضا
مسلطی بقضا و قدر ز جانب حق — بسان احمد مختار یا امام رضا
ز شیر پرده بحضرت بوند کرامت — گرفت خصم خطا کار یا امام رضا
هزار شیر مجسم بچشم خصم کنی — بدون پرده پدیدار یا امام رضا
توانی آنکه باصلت او دبیرون — صد اژدر از دهن مار یا امام رضا
بسر نوشت ازل بود رضا شدی شاها — بدی چو محرم اسرار یا امام رضا
وگرنه زهر مبدل شدی بشهد شکر — چه در عنب چه در آن نار یا امام رضا
بسر عشق تو هرگز عدو نپی نبرند — اگرچه مست و چه هشیار یا امام رضا
ز ابتلای شما جن و انس از حیرت — کنند تکیه بدیوار یا امام رضا
ز یاد جد غریب شهید مظلومت — بصد غمیم گرفتار یا امام رضا

گریز کربلا

یزید آتشی افروخت در زمین بلا — که سر کشید ز انجا یا امام رضا
کجا روا است که برق زند بشاخ یزید — لوای شاه نگونسار یا امام رضا
شدند تا بصف حشر جن و انس و ملک — در این قضیه عزادار یا امام رضا
زدند لطمه بر و خود نبات در این ماتم — همه بدیدهٔ خونبار یا امام رضا
برهنه سر همه و خود شد بر فلک شب و روز — از این غم آمده سیار یا امام رضا
مگیر سایهٔ رأفت ز گوهری که فخر — بود ترا سگ دربار یا امام رضا
بهر دو دار مسازش ذلیل و شرمنده — به پیش دیدهٔ اغیار یا امام رضا

بجهة دفع مرض وباء جانگزا سنه ۱۳۰۹ التجا بحضرت امام رضا علیه آلاف تحیة و ثناء

نشان تیر بلائیم یا امام رضا — ۲۵ اسیر چنگ وبائیم یا امام رضا
روا مدار دمی تیره با چنین مرضی — چو مبتلی بشمائیم یا امام رضا
دلالتی تو براه صواب کن ما را — که دور براه خطائیم یا امام رضا
ز معصیت تو رضا نیستی اگر از ما — تمام از تو رضائیم یا امام رضا
طناب مهر تو ما را بود بگردن جان — ز شرع گرچه جدائیم یا امام رضا
مگر بنزد خدا عذرخواه ما تو شوی — که منفعل ز خدائیم یا امام رضا

فتاده‌ایم زن و مرد در محیط بلا — ترا شناسائیم یا امام رضا
بیک قبیله امید جان نبسته بکس — ز خوف جبر وبائیم یا امام رضا
بدست حفظ نگهدار جمله ما را — که روبرو بقضائیم یا امام رضا
بدوش خویش نهادیم کوه کوه گناه — که مستحق بلائیم یا امام رضا
اگر مراد بلا باعث شود ما دل — بهر گناه سزائیم یا امام رضا
ز شهر هوش روانیم رو بوادی جهل — ز ملک عقل جلائیم یا امام رضا
ز فرط واهمه چون گنبد مطهر تو — همه برنگ طلائیم یا امام رضا
مجرد تو پناهی باهل طوس بخواست — تو شاه و ما چو گدائیم یا امام رضا
ولی با اینهمه عصیان بچشم هر منکر — مقر آل عبائیم یا امام رضا
گرفته‌ایم بکف دامن حسین شهید — دخیل بر شهدائیم یا امام رضا
بجد نابی تو چشم تر دل سوزان — بنالهٔ صبح و مسائیم یا امام رضا
فوار تا کند از طوس این مخالف جان — بآه و شور و نوائیم یا امام رضا
بگیر بهر خدا مهلتی بما ز خدا — که مستعد فنائیم یا امام رضا
بقای عمر بتوفیق تو همی جوئیم — وگرنه رو ببقائیم یا امام رضا
ملک بتو ما زیر لب همی خندد — گهی که در دعائیم یا امام رضا

کربلا

زفعل زشت محال است اینکه برگردیم   چو مبتلای هوائیم یا امام رضا
زاختیار گناه و باعتبار ولا   میان خوف و رجائیم یا امام رضا
هزار فرسخ اگر ز آستانت دانی   هنوز رو بقفائیم یا امام رضا
چو گوهری بهمه جرم بعد دفع بلا   امیدوار عطائیم یا امام رضا

حرف الباء

۴۵

نمیخورد ز جهان مرد خوشناس فریب   نمیبرد بزبان غیر حرف دین و نجیب
طمع مدار نکوئی ز مرد بد اصل   که نیست اصل از اینقوم زشت خورد و خوب
ترا چو خانهٔ اصلی دو ذرع خواهد بود   بدیگران چه سپاری مر این هزار جریب
بآنکه مرگ یقین است بهر هر ذیروح   ذخیره کردن و افسوس بردن است عجیب
کمر مبند بآزار هیچکس بجهان   که در دو کون نه بینی ز منتقم آسیب
چنان بزی که گه مرگ بر تو جان دادن   چنین شود که بوئی ز بوستان سیب
انیس باش بر بیچارگان بیسامان   چه مهر سوی سر هنک وی و جانب تهیب
چو گل بروی یتیمان خسته خندان شو   که از ملک نخوری در فراش قبر نهیب
چو نیست جامهٔ تقوی مباد زین تلبیس   چو نیست توشهٔ عقبی مناز زین تلقیب
بسوز خرمن آمال را چو ابراهان   متاع دهر چه باشد بغیر مشت حصیب

نهیب بکسرتین ترس و هیبت
حصیب جای پر شیرن
تلقیب لقب کردادیدن
[illegible]

چو نیستی خبر از آنکه با کئی بسخن   دهند چه سود بحال تو خوانده تعقیب
بپوش دیده ز اعمال زشت کان اعمال   شوند مونس قبرت بشکلهای مهیب
گمان مکن که حسابت نباشد فردا   بذره ذره خداوند عالم است حسیب
ز صد باهمه جرمی که کرده برگرد   که چشم رحمت مولا بود بعبد منیب
بجور بد مگذار آن قضا بدشمن چند   که اینچنین کند آنکو بود بسلک ادیب
رهی بیار بباطن چو باقی نکند   خلل بکار تو از هیچ رو فسون رقیب
چه هیکل است ندانم جهان و آثارش   که او فتاده بهر گوشه محو بر لبیب
نه راه بود حکیمی بسیر این هیکل   نه بهره یافت علیمی بدرک این ترکیب
فسرده ام نه چنان از حوادث دوران   که در قصیده شوم گرم صنعت تشبیب
خدا چو داد همه جا حاضر است گویم با   ز غربت آنکه بنالد بود عجیب و غریب
کنون که از وطن افتاده بوادی طوس   بر آنکه از همه روا و دی نشاء غریب
ابوالحسن شه ... قبلهٔ هفتم   رضا شهید خراسان که کرد کار حبیب
امام مشرق و مغرب علی بن موسی   زکا شنا مقدم ز لایزال عقیب
بجا کجی که نه لقمان از او خبیر حکیم   بعلتی که نه بقراط از او بصیر طبیب
بلد دمند علاج و به بی پناه پناه   بمستمند معین و بمستغیث مجیب

مهیب مرد سهمناک که خوف و ترس از او مردم را آید سش
حسیب شمرنده و انتقام کشنده
منیب توبه کننده
ادیب زیرک و عاقل
لبیب عاقل و دانا
تشبیب ... گرمان و آتش افروختن
غریب اینجا بمعنی نادر
غریب اینجا بمعنی ... فرایه
عقیب آنکه از پس کسی باشد و آنچه پس شده
مجیب جواب دهنده

بود ز دجلهٔ احسان او کفی کوثر | بود ز گلشن اخلاق او گلی تهذیب
نبود نظیر او گر مهندس امکان | ز عرش تا بسماک کی شدی ترتیب
بنا بحکم عدو سرکشد چو او [illegible] | کند اشاره اگر عزمش از پی تخریب
ملائک [illegible] گردون ز گرد باد افتد | بابن و آن نظری گر کند بچشم عتیب
فراز عرش اگر خیمهٔ جلال زند | نخست منزل او باشد از مقام نشیب
گر آسمان بزمین و رود زمین بسما | بدست دست عنانش ثبت وا تقلیب
تمام خوی بصحرای علم او حیران | هزار گونه محقق هزار گونه ادیب
نصیر خاطر آگاه او بمجلس علو | بصیر [illegible] بنای او بتر مغیب
کهی که روی خدا جو کند به بیت الله | بر پیش قامت و کعبه او ز دین تجیب
بکهنه [illegible] سمند ره ادب بنما | سپس بگردن خویش افکند بجای صلیب
شوند [illegible] یاقوت و گوهر الماس | ز هر معجزه گر بنگرد بسوی کثیب
[illegible] نگرانست چشم مشتاقان | نگار جو چکند نقش رو [illegible] تذهیب
بنر امام ز نسل شهید راه خدا | بود چو نقطهٔ پرگار اندر ترتیب
[illegible] مامون کرباو جود بعین | فکند [illegible] و خلق را بشک [illegible] تحریب
ز [illegible] اگر شهم افشا | شوند گر ملک و جن و انس جمله خطیب

ز فیض بقعهٔ نور افشش بهر سر طراز | ز عکس گنبد زر کار دلنشین ترکیب
چگونه باید فردوس جاودان آراید | بمقبلی که شود مثال او استانش نصیب
خوش آن زمان که ز دنیا بهر مهینه کینه | ملایکه ز دو طرف پی ملازمت ترتیب
که دالله یار که این قمر سلطنتش | هزار خسرو و مهمان [illegible] تعقیب
بروزگار شود [illegible] کار دولت حق | زمین ز [illegible] تعقیب
فرشته رشک برد در زمان او بر ما | شوند [illegible] بشر این [illegible] تادیب
جدا ز وادی عشق و بچنگ نفس زبون | کبی [illegible] چو من گوشه [illegible] قریب
شها ز کوی خود آواره ام مپسند بکر | بسوی غیر خود از بهر حق مکن ترغیب
ز هر ره گردی دگر ها مراد گر بر هان | روا مدار که باشم بچشم خلق کئیب
بسفلگان مگذارم بمهمان قوام | کر امدند بار [illegible] بطوس تحریب
[illegible] عشق تو از تیغ و تیر و نیزه ناوک | چه رجای [illegible] ز نشتر تهذیب
دگر دو دوی قوت مرا نه تاب و توان | سپهر ز حسرت [illegible] شکیب
نمیرد ز غبارم محبت تو برون | تنم اگرچه شود ز آسیا چرخ [illegible]
بسر هوای تو وانگه بمحشر تعذیب | بلا و لای تو [illegible] شاد و در تعذیب
امیدوار چنانم که بین [illegible] | ز رحمی [illegible] کئیب

چرا شعر من این بس بود کز نحو شود | ز جرم انچه نمودند کاتبین ا

بمدح اهل و جدول حامقال رفت

۲۲

از ملک تن او اره اقلیم روخانی طلب
د بو هوا بند پیل هوس ر
د همدم عمر تا راز د گو ید
د بو حرم ابسو یکچند هجران
مقصد بکف حاصل نیامد
ازهر بیگانه اقو الشا افسانه
ابلبس نفس دارد ترا اندر
بیگفنگو بی دل از الایش
تا بیرق هستی اند فراز لامکان
بار تعلق تا بکی بردوش
تا دست در دنیا نظر ابد نیک ای پسر
الفقر عقل فرمو سلطان
تا راه د قرب پیدا کنی بر خوان

ابن زند اهل جنا روخانی طلب
کنز ز موردی فر سلیمانی طلب
سر گر طالبی از باد پنهانی طلب
واند زما وصل ایام وجدانی طلب
بگسل این رشته چند پریشانی طلب
بر الترا این ملل ایات فرقانی طلب
تا مستفیض رن منهاج رحمانی طلب
وانگه نگاه خو ترا د قلب پنهانی طلب
خودرا بر اعشق سر تا قدم فانی طلب
چو سر از ادی جانا سبحانی طلب
دل صافی و نور بصر از ترک نفسانی طلب
از گفته ختم رسل دفتر سلطانی طلب
کن پیشه صدق بوذری مرات سلمانی طلب

بر چهره هنگام سحر دو سوختی با چشم تر
دو بر زلیخا از من او د بنقش و
تا یابی از حق برو بر تاب رو از ازد
چشم بهر گشا یعنی بشو ازماسوی
از من عرف اگاه شو بی تو شد این ره
ابنا د نیا د هند از د ر کس کی
رحمت ال مصطفی چون شو فرید بر
جز مدح الطاهرین کز وی عقل و فزاید
تا بیتها خلد ترا اکثر بکبری
اکنون کرد و از ملک طوس افتاد
دست توسل هر دما بر دامن این شاه
از خاکروب درگهش اکسیر اعظم را
از چلچراغ صحن او بنگر عبا طور دگر
از رفعت ایوان او ز برقه ها عرش
هر لحظه بنگر زاو بر خاک گاهش

کشت عمل را بر ثمر زین برنیسانی طلب
از شک بر ان تو د یقین چو ما کنعانی طلب
از دل برا ور بانک معشوق ربانی طلب
اطوار جوانی گرد انسانی طلب
دانائی ا ز خوی فرهنگ نادانی طلب
چنز خواهی گوهر از شهر بزدانی طلب
دعبل بفکن بر پا بر لبغ حسانی طلب
از بهر گفتی بشتن اینک پشیمانی طلب
از طبع شعر ترا تو ثناخوانی طلب
خا تجا خواز دگر (شاه خراسانی) طلب
کادل از این بجوا د مشکل اسانی طلب
و ذکر دکفش زائرش کحل صفاهانی طلب
از باد ها اخگر یاقوت رمانی طلب
از قبه پر نور او انوار سبحانی طلب
جا بر سبز فرش ازانسی و جانی طلب

تا سر افراز و مفتخر آیند بندیان بسر — از قاف تا قاف از ملك رسیدن بسا طلب

اندر جلال دانشش عقل و فکرت عجز — از بهر سیر روضه اش هنگام جنت طلب

آنکو عدو شعر او جز کافری از او مجو — وانکو مقر قدر او از او مسلمانی طلب

از حاجبان آستان وز خادمان آستان — این وادی ایمن براز موسی عمرانی طلب

تا نور و ضد هم باشند روز و شب — یاران نورانی پسند اعدا ظلمانی طلب

حرف التاء

بر نمط قصیدهٔ جناب اجل سلیمان خان خلف ركن الملك نایب الحكومه اصفهان

قصیده مزبوره در ص ۲۳ از سال اول ... ضبط است

۲۷ کفیل حاجت ابناء جهان چو خدای من است — امید هر که از خلق ابتلای من است

چرا پناه برم بیگانگان دون از در — چو از ازل کرم دوست آشنای من است

بچنگ مرگ فتادن به از در دونان — نوای دم همت علای من است

بگرد این فلك و مهر و ماه و انجم او — بصبح و شام اگر بنگری برای من است

زدا سما و زمین کارگر چه مخلوقات — برای آب و مند وجی غذای من است

زکر فی است نور روز داغ دود — از آنکه گردش این چرخ آسیای من است

زنان ز پیری شکایتم چه ... — توکل از شجر است عصای من است

کلید فراز کلیم ز فر شرف ... — هر است خوشتر از آن خشت ...

ببین بسینهٔ صافم ز دانهٔ منگر — که صافی همه عالم از صفای من است

مرا سزد که بشاهان دهر فخر کنم — که من بسان سلف صاحب رضای من است

ابو الحسن شه دنیا و دین امام بحق — که مهر او بسوی دوستی هنمای من است

گدای درگه شاهنشه خراسانم — که هر که دم زغنا میزند گدای من است

بظل گنبدش امروز سلطنت دارم — فرشتگان همه در سایهٔ همای من است

غبار درگه او در اکشم به دیده دل — برای روشنی چشم توتیای من است

خسی که باد به درگاه پاك او آرد — زبهر دولت پاینده کیمیای من است

زگرد موکب زوارش از که ایمان — کنم ذخیره که بهر مرض شفای من است

هر آنچه سنگ کوه سنگی اوست — بحاجت دو جهان معبد و طلای من است

چه حاجتم بطبیبان عاجز از درمان — که درد او پی اصلاح جان دوای من است

زقبض و بسط دیارش جبین ترش نکنم — چو شهد لطف حریمش گره گشای من است

بذکر حضرت او روز و شب به پیشه فکر — چو شیر خفته و فقر بوریای من است

چو در مدحت او حبیب یزدان سفت — ز راه مرتبه مستغنی از ثنای من است

غلام شاه جواد آدم بکام فرزندش — بها باغ ارم قیمت بهای من است

مرا که نیست در این عصر استطاعت حج — دو صحن اقدس او مکه و منای من است

خدا نصیب کند کربلای جد شما — کنون که مشهد او عین کربلای من است
بیاد آمد از آن دم بیکه شاه شهید — بتو بگفت که خصمی مجو جفای من است
از این فرات که باشند بوده کرب و بلا — ز ظلمشان بجگر تشنه طفلهای من است
بجز هدایت امت چه کرده ام بجهان — که تیغ و نیزه و تیر ستم سزای من است
جهان و هر چه در او از طفیل ما شد خلق — سزد فغان فلک از غمها بپای من است
حذر کنید ز روز جزا که خلقت ما — برای دشمن از آن ذات کبریای من است
بدون جرم و گنه برادران من کشتید — که شور و غلغله در چرخ از نوای من است
شما خوش اینکه بلا بر سر همه آورد — بلای دوست باندازه ولای من است
بآنکه غم نبود در بهشت و نیز کسان — بقصرها همه حور در عزای من است
ز آفتاب قیامت چه باک امت ما — چو خیمه بر سرشان پور خود ردای من است
بسرخ روئی جن و بشر بدان ما را — ثنای زبان شغوثا من قبای من است
از این خوشم که بهر بیت گوهر نجی — بوصف آل نبی در جنان جزای من است
کسیکه خامه دواند برادر کن الملک — که گوید این خلف شاعر از قفای من است
نگاه دار خدایا تو ظل سلطان را — بحفظ خویش که روز و شب ابد دعای من است

من نتائج — حرف الدال — طبعه

مغرور شد چو شاه ستمرانی آورد — افزون چو شد گناه گرانجانی آورد
تقدیر بین که خون جگر قوت باد ما — رو بر چه نعمتی است که سوی زانی آورد
رسم جهان نگر چو شود سخت کار شیر — روبا مدار بچارهٔ خود بانی آورد
بهر هوای نفس بکس دوستی مکن — کاین دوستی فریب پشیمانی آورد
منشین بجاهلان که نهال وجودشان — بهر هلاک میوهٔ نادانی آورد
ای خاک بر سری که با این همه عناد — یکشب که بر بخواهش نفسانی آورد
دل میشود ز صحبت بی مغز ریش ریش — خالی چو کیسه گشت پریشانی آورد
بیند عبا غذای الیمی که خواجه گفت — روی نیاز آنکه بدیوانی آورد
ما را بزیست عالم جسمی خراب کرد — ساقی چه شد که بادهٔ روحانی آورد
پیش از دمیکه فعل تو مولا عیان کند — باید که بندهٔ عجز به پنهانی آورد
ادعونی استجب لکم از حق تفضلی است — کاین راه بهشت از ره رحمانی آورد
هر چیز کاورد بسر خویش آدمی — در هر دو کون از سر نادانی آورد
در آخرت کمال یقینی اگر بود — انسان چرا اطاعت شیطانی آورد
قلبی که شد سیاه چو نقشی بروی آب — بر روی دو صد نصیحت لقمانی آورد
در فقر فخر داشت نبی لعن بر کسی — کز فقر خویش میل بسلطانی آورد

ازما حرص میشود افزون و لیك علم   چون شد فزون بکاتو حیرانی آورد
تان زمانه در نظر همتم بود   همچو کسیکه صد قمر بندانی آورد
لطف خدا نگر که بهر عصوات کو   چندین ملك زبهر نگهبانی آورد
بر کشتی حیات در این بحر کم مبند   کاین عنقریب روی بطوفانی آورد
صانع چو نیست حد تو مصنوع را نکو   کز غم ترا بعالم وجدانی آورد
هرگز مبر امید بر پیش جهانبان   زیرا که آب پاس بر پیشانی آورد
یعنی که ابروی کسیرا انداد نود   چشم سؤال پرده ظلمانی آورد
دست طلب بدامن سلطان طوس زن   تا دوی مشکل تو باسانی آورد
باید که پشت پا بهمه ما سوی زند   هرکس که رو بشاه خراسانی آورد
خوش منظری که پیش جمالش بهر بر شی   حسن قبول یوسف کنعانی آورد
کرد نزد بارگاه جلالش بکفش کن   خط امید تخت سلیمانی آورد
تا گرد رهگذار سم اسب او شود   خود را ز کوه لعل بدخشانی آورد
تا میخ نعل توسن وی دمش کند حباب   هر شام چرخ کوکب رخشانی آورد
گر بر درخت خشك ز الطاف بنگرد   ابد برك و میوه الوانی آورد
محتاج را بدامن اگر دیك افکند   بیرون از آن جواهر عمانی آورد

تغییر خواهد ار بمزاج هوا دهد   در حال صیف فصل زمستانی آورد
بگشاید ار بجانب قابیل چشم لطف   عصیان او نتیجه غفرانی آورد
ابلیس را اگر نگرد چشم عفو او   آنرا درون روضه رضوانی آورد
عزم ار کند بالفت اضداد گرك را   از بهر حفظ بره بچوپانی آورد
صفت [illegible]
آهو رود به بیشه شیران کند چرا   گنجشك بچه باز بمهمانی آورد
انسان و دیو دست اخوت بهم دهند   شب روز را چو خواهر اعیانی آورد
باد ابد و بخاك نشیند ز روی مهر   آتش بر آب شعله طولانی آورد
کافر شود چو مسلم و زنگی شود سفید   دنیا و آخرت سر یکسانی آورد
مطلع
ای آنکه مصطفات ثناخوانی آورد   از سبعة الحدیث درافشانی آورد
یکسر بود بمدح شما اهل بیت وحی   هر منزلت که آیت قرآنی آورد
از باب فیض بار تو محروم کس نشد   دزد از در تو روی بد رمانی آورد
ایمان بجز ولای تو ثابت نمیشود   مهرت نه گر دو شاهد ایمانی آورد
هر یك ز انبیا بشما برد التجا   تا کار در هم همه سامانی آورد
امر از شما شود که برزق جهانیان   گردون سحاب تیره بارانی آورد
حکم از شما اگر نشود نطفه در رحم   بالله کجا و آب بظلمانی آورد

خاشاکری تو حبه سلطان لطف تو — جان الغنی بغالب جسمانی اوردد

خاقان ترو بحر تونی گر نه وصد هزار — مامون بخوبیش حجت خاقانی اوردد

از غالبان ثانی تو خواستم کسی — میخواست ذات اقدس او ثانی اوردد

خاصان جن و انس یکایک به رحسبا — جاترا بدرگهت پی قربانی اوردد

هر شب پی نثار ضریح تو نور فلک — بلک بلک ملک ز مخزن ربانی اوردد

شاها بیاد امد از دشت کربلا — اشکم مراز گریه بطوفانی اوردد

از سرگذشت جد تو خواهم کنم بیان — حیرت خرد ز حکمت سبحانی اوردد

مسلم نکرد باری و جان خویش را — بهر نثار زاهد نصرانی اوردد

مرغ دل مبارکش از دهر سیر شد — رود در بقا ز دامگه فانی اوردد

گاهی بسوی مقتل و گاهی بخیمه گاه — هردم نظر بزخم فراوانی اوردد

علّا ز خدا خواست مبادا که زین جفا — بکسر خراب عالم امکانی اوردد

روکند زمین بهر هلاک جمیع قوم — شهباز قهر حضرت یزدانی اوردد

زینب که گنج عصمت حق بود در دمشق — اود افلاک ز جاه بویرانی اوردد

تا صد لحد گو هری امد بدرگهت — چون کافریکه رو بمسلمانی اوردد

این بد گهی بود که بصد سال جرم کس — روی سیه برد رخ نورانی اوردد

بروزن وردیف قصیدهٔ استاد رودکی در مدح هشتم ولی خدا حضرت رضا ارواحنا فداه که مطلعش این است

۵۱

خوش آن زمان که مرا با یکوی جانان بود — ز قید جسم مرا با الم زمان بود

بمنتهای فراغت نه بر حضرت ما — بدم وصال میسر نه درد هجران بود

بذکر دوست بهی سالها بسر بردم — چه فیضها بمن از آن نگار مهران بود

نداشتم سروکاری بهیچکس انجا — بجز یکی که کریم و رحیم و منان بود

نه مبتلای شکم بودم و نه خامهٔ تن — در آن دیار دگر کس بفکر سامان بود

نه بستر بدی شده بهر مرض انجا پهن — سوی طبیب دوان کس نه بهر درمان بود

نه گفتگوی بهار و خزان و تابستان — نه جستجوی بادومهٔ زمستان بود

نه رنج زاد و ولد نه حاصل از گرفتن جفت — نه خاطری پی اخذ معاش پژمان بود

نه صبح و شام و نه ایام هفته و نه سال — علامت نه زمانه و نه نامی از زمان بود

نه اسم سوی بنون و نه نام سوی بنات — نه حرف شادی عشرت نه سوز حرمان بود

نه بانگ دعوی میراث خاست از طرفی — نه شور برکف کس و بداد دیوان بود

برای زرع زمینی نه رنج بحث خون تنی — نه ذکر کار زراعت نه فکر دهقان بود

نه کینه و نه عداوت نه دشمنی نه حسد — نه غیبت و نه شرارت نه ظلم و بهتان بود

غرض بعالم ارواح بی علایق جسم / کشید پیش من از فیض خوان الوان بود
ندانم انکه فتادم چسان در این عالم / که یکسر آفت و اندوه و آه و افغان بود
دمی بجوش نزند یکتن اندرین وادی / اگرچه بر همه خلق خدا سلطان بود
در این رباط مگر تخم غصه کاشته‌اند / که هر که آمد از آمدن پشیمان بود
ز من چه بی ادبی سرزد اندر انعام / که جا ز حکم شهم مدتی به بست زندان بود
بهر دقیقه هزاران بلای گوناگون / ز اهل سجن بر این مبتلای حرمان بود
نخست اهل و عیال زان بلا که / بنا درفتن دل گرچو نور ایمان بود
دگر مراوده خلق و بی ثمر سخنان / که هر یکی بعمل اوستاد شیطان بود
سوم بلای عظیمی که مبتلای وی‌ام / طمع بود که طمع رهبر مخذلان بود
هزار تو بسحم از کوی دوست بیرون / چو رهنما شب و روز بد ادونان بود
خلل فکند بأوقات خسرا یکسو / بانکه نور دو چشم صلوة یزدان بود
ز یکطرف ز کفم برده مونس لحدم / که نام نامی او از خدای قرآن بود
گرفته راه گلویم ز نالهای سحر / خوشا شبی که سرشکم روان بدامان بود
بسا گنج بکنجی نهان بد از خلق / طمع نمود عیان نزدی که پنهان بود
بدین گناه سزاوار نار صاعقه‌ام / چه مهلتی بمن از لطف حق سبحان بود

چو نیک در نگرستم بمهلتم ز خدا / برای حرمت کوی شه خراسان بود
امام عالم امکان (علی بن موسی) / که پیشتر ز بشر نور او نمایان بود
در این جوار اگر کافری مقر جوید / بجن و انس گواهش گر که یکسان بود
از او رضاست خدا زانکه در جوار رضاست / شهنشهی که رسولش بان ثناخوان بود
ز بندگی بمقامی رساند پایه جاه / که هرچه کرد بحکم خدای میزان بود
عجیب نیست که از امر او بباردد ابر / چو اگر از همه قطرهای باران بود
قبول کرد شهادت ذلیل شد بر حق / دگر نه چاره مأمون بحکمش آسان بود
بهیکل بشری داشت گفتگو با خلق / ولی بقالب نوری بعرش رحمن بود
بچشم خشم نظر کرد بی ادب سوی عنب / سم عنب زدمش در زمان گریزان بود
غریب خواست کند شه چو در جهان گردش / وگرنه جن و بشر یکسرش بفرمان بود
چنانکه بعد غریب شهید مظلومش / حسین تشنه جگران سلیب عریان بود
گریز
شهی که داد سر و بیعت یزید نکرد / چو از خدای اولوالامر خلق دوران بود
بعد نعش لطیفش برهنه و بسر / ز جور امت گمراه در بیابان بود
غریب و بیکس و بی یار و خوار و زار تنش / نه غسل و نه کفنی غرقه خون بمیدان بود
بجوار بد عدوش مجسم صد پاره / همه مهاجران آفتاب تابان بود

حرف السین

گر داین ندا ز عرش بگوش ملائکی — ۸۱ کامد ز مادر نمودن بشاطوس
مولای خلق حجت خالق ابوالحسن — قطب دو کون باعث آرایش نفوس
ماند خسرو ملک رضا (رضا) — کز مهر او بپاست مر انجم چرخ آبنوس
شاهنشهی که صبح و مسا بر درش نهند — جن و بشر بسان سمواتیان دروس
بر بام عرش نوبتیان ملک زنند — بر نام نامیش زده افتخار کوس
هر صبح چشم مهر چو بر گنبدش فتد — یکسر زبان شود چو غلامان چاپلوس
گردی ز آستانش چو برخواست بر فلک — زان گرد افسر جهان آفرین شموس
درگاه او که گر بزدان دهد نشان — زائر و کر نیست حاجب بد بر کسی عبوس
یابد شفا ز درگهش از روی اعتقاد — گر مبتلا بود کسی اندر شقا فلوس
بدهد شفا بعکس اطبا مریض را — بی احتیاج منضج و بی کلفت فلوس
گر کافر از امید بر این در کند گذار — حاشا که از عواطف عامش شود یؤوس
از بسکه بوی خوش رود از روضه اش بمرغ — اندر مشام جان خلایق فتد عطوس
مدفون بود اگرچه بظاهر تن اش به میر — دارد بفوق عرش بقرب خدا جلوس
اندر صفات کامل و اخلاق نیک او — دارند اعتراف نصاری و هم مجوس
دنیا به پیش دیده حق بین او بقدر — کمتر بود ز روی حقیقت ز بک مرس

نفوس جانها و ارواح جمع نفس است
دروس جمع درس
چاپلوس چرب زبان و خوشامد
شموس جمع شمس یعنی آفتاب
عبوس شخصی که ترش رو باشد
حاجب چوبدار و دربان
کلفت کدورت و رنج و اندوه
یؤوس ناامید
عطوس جمع عطسه
مجوس گبر
فلوس جمع فلس که از مس ساخته است

از امر او نبات بر آرد سر از زمین — وز حکم او خزان ز درختان کند لبوس
گر فی المثل بجانب افلاک بنگرد — از چشم لطف سعد کند انجم نحوس
مشتق جسم نمی آمدی تنی — در خلق و نبود اگر قلبها نکوس
اخلاط بعض او چو بصد گرفت جا — دفعش برب قسم که نگردد بر بت سوس
نی نی علاج او شود از پنجه قضا — با آنچه کور سید رد و ستم باشکبوس
از بیشه ها بخد منش ار بد هژبر ها — فرمان دهد ز گوشه چشمش چو بر تیوس
در روز جنگ او فلک از بهر پیشکش — تیغ از هلال آرد و از مهر و مه تروس
گردد چو آشکار بمیدان کارزار — آیند پردلان جهان از دمش خنوس
بر دفع دشمنان خدا در گر و غا — نخلیست نیزه اش که بود بار او فقوس
گو ز آنکه در زمانش بدی زنده در جهان — ماند آمدی ز حکمت او عقل فیلقوس
مقبول اوست آنکه صفاتش بر آیتی است — مردود اوست آنکه بذاتست نکروس
جز آنکه شیر پرده زهم بر درد اندش — با غیرت خدا چکند خدعه لبوس
روز جزا چو بر لب کوثر کند مقام — از آن دهد بلب تشنگان کئوس
مطلع
ای آنکه قبه حرمت از زمین طوس — افکنده تا بکرسی و لوح و قلم عکوس
چون ذات ذوالجلال که بد گشته نهال — عاجز بود بذات شریف تو هر نفوس

لبوس جمع لباس
نحوس جمع نحس
نکوس نگونسار
رب سوس اصطلاح ریشه فخ راگویند
تیوس بزهای نر
تروس جمع ترس یعنی سپر
خنوس در پس چیزی نهان شدن
فقوس یعنی مردان
فیلقوس نام پدر اسکندر
نکروس مکار و فریبنده
لبوس بغیرت صد غیور
کئوس جمع کاسه
عکوس جمع عکس
نغوس بفتح نون مرد بغایت بسیار دانا

نور و بها برد ز شب قدر و آفتاب   گیرد اگر ز ماه رخت پرتوی دموس
قول تو حجت است بمخلوق تا قیام   هم پاک از تغیر و هم عاری از ندوس
تو شاه راستانی و قولت براستی است   هرگز بر آستان تو نبود دیده کبوس
آن سر که سوده نیست بدرگاه اقدست   در قبر از فرشته بفرق خود دبوس
ذکر زبان نشان همه یا لیتنی شود   اعدات را بناد چو آرند در جوس
چشمی که منتظر برخ انور تو نیست   خالی مباد کاسه آن چشم از دموس
گیتی تو آفتی است بهر دل که او فتد   مانند جامه که شبک شود ز سوس
روی عدوت شوم بود گر همه ز حد   شبدیز را چو صف گوید ابو کلوس
از بیم عدل تو دهد اکنون شیر ماده شیر   افتد بمرغزار اگر بچه نعوس
صد بچه تا قمر از کند از شیر خویش سیر   پستان کشد بپشت سگ بکره از عسوس
امر تو جان بر پیکر بر روح میدهد   حکم تو از سراب برون آورد قموس
بی فاید صبای تو هر بامداد و شام   کی مهر طالع آید و نجم آورد غموس
از کف جود بیز تو بس بینوا غنی   وز باب فیض خیر تو بس بد نهاد روس
انجا که دست جود برآری بدان سنین   از کثرت عطای تو رشک آورد لبوس
گو بین را بدشمنان بخشی از کرم   بر صفحه ضمیر تو ره نا ورد طرس

بسنج حریم تست بشاه و گدا امان   دست کریم تست بگاه کرم عجوس
غیر از سحاب لطف تو شاداب کی شود   کشت امید ما که فتاده است در یبوس
از نامهٔ سیاه چه اندیشه گر خدا   باشد بما حبیب تو اثبات و هم طموس
نادی از آن باطلس گردون نهد   پوشید آنکه از کرمت جامه خموس
تا از می ولای تو ندیدی چشیده ایم   مستی ما ازاوست نه از جام خندروس
خاری که از دیار تو سر بر زند بدشت   نکهت برد ز بوی خوشش از مغز یاسبوس
دلها از آن بجانب قبر منیر تست   کز حادثات دهر جوارت بود نحوس
بر زندگانی ابدی طعنه میزنند   ند کو ثبات تعاقند هر که را فطوس
رو میکند جنازهٔ کافر سوی بهشت   گر دست زائر تو بر آن آورد مسوس
ببد درس عشق کس بوصال تو نمیرسد   تقویم سال کهنه بود باقی ندوس
بی‌شک وشبهه حاجت او را کنی روا   از هند هر که خواند ترا قلب خسوس
چون نایب الحکومه والا که از هرات   با حکم و عز و جاه روان شد بطوس
رخشان ستاره فلک مجد سعد دین   کز سعی اوست ملک همه چون رخ عروس
آگاه تا بود ز بد و نیک ملک شاه   جاسوس او بهر طرفی دوند بجوس
مرهم بخاک در گه او روی مینهند   وین را بود بحضرت تو شوق پابوس

چون کارها معظم سلطان بعهد اوست — باشد مرا از آن فرس طاق بر فروس
هر ساله میکند کرم و نایم از او — بهر دعای دولت خاقان جم جلوس
فخر شهان امیر امیران روزگار — کز عزم او بود اهرانند انگلیس و روس
عبد جلیل حضرت رحمن خدیو شرق — کو را نجاشی است یکی عبد خاکبوس
از هر جهت بود روی زمین اجل بی‌نیاز — گرد شمنش فرانسه گو خصم پروس
بکشن ز لشکرش بد لبری بر آورد — گرد از سپاه بهمن و اسفندیار و طوس
گر بهرام امتحان بکف آرد حسام تیز — بکضربتش سر افکند از پیل منکلوس
بر میکش از بلا لرستان ببیند از غضب — گلها ز عکس چهره‌اش آیند دروس
سر تا بپا چو قالب بی‌روح میشوند — بر پردلان دهر کند گر نگاه شوس
از اول محال پشاور الی هرات — در ظل او غنوده بوند این همه نفوس
شکرت بر مخلص او گر جهان از اوست — حسرت خورد ز بغض او دارا دار سبوس
از لطف و عز بهر ملک او مطیع — وز قهر او ذلیل بهر شهر او شموس
ننک است قافیه بدعا گوش کو بهر خویش — کامین شود بلند دراین بزم از دروس
یا رب نگاه دار تو شهرا بحفظ — تا هر سحر ز عرش رسد ناله خروس
ملکش مصون بنصرت بجوز اختلال — احباب او بنعم و اعداش در بئوس

فارغ بهر دو کون نکوخواه دولتش — بدخواه او همیشه گرفتار قرطبوس
شعری بدین قوافی مشکل هر آنکه گفت — بر دست او دهم بخصوصیت هزار بوس
اما هزار حیف که افکار بکر من — در پرده حجاب نشستند چون عروس

استقبال قصائد شیخ شهاب الدین که این بحر و قافیه را ایشان اختراع کرده اند

دلم گنجینه دردا و اشک دردانش — سر شوریده عشق است و فکر یار سامانش
بیکدل این همه بار بلا الله از این دل — بیکسر این همه شور و نوا تا چیست پایانش
بهشتی از عدم تا آمد غم پیشوا زم شد — نمیدانم چه طالع بود عقلم گشت حیرانش
چو غم افزون شود گویند رو لوذ بقبرستان — خدا را کی شود تسکین دل از باد غربانش
سراسر مایه عمر تلف شد بیخبر بودم — چو اکنون باخبر گشتم بگیرم از که تاوانش
بیابان مانم که راه دور در پیش نظر دارد — جدا از کاروان افتاد هر زن دو بر همیانش
بسی مشکل فتاده کارها بر ما ز هر جانب — ز یکجانب بفضل خود الهی کن تو آسانش
کسی هر دیده‌وا کرد بصواب دیگر بار — بمنعم گی پدید بود از بیرد بد گریزانش
چنان رحم و مروت جود و بخشش از ما گشت — که از هر کس رسد بند سر زند دید پشیمانش
نصاری تا شبان زد باش هر سری برد بالا — پس آنکه کفر گو اصلاح این از هر مسلمانش

فلک نازاست از ایام جهانگیر است فریاد
ز افعال جهادلی که میخوانند انسانش

بعیش و نوش دید نقص در ایمان هر کس بد
بد ار دو رنج دید آنکه کامل بود ایمانش

بدین معنی مقدم صبح اول بر دوم آمد
که بید از ازل نقدیم شد میبا بهر پنهانش

بحکمتهای چندی گفت احمد سجن دنیا را
تو آخر چون خوشی میخواهی ای غافل ز زندانش

نخواه از اهل دنیا چیز بل چیزی ببر بر او
که چون وارد شوی بینی برو خوش خنده خندانش

نصیحت اهل دنیا داد صد رغبت بجیب او
فزون تر میکند از تشنه منع آب عطشانش

بدنیا جو ثمر هرگز نمیبخشد مکش زحمت
دلیل راه رحمانی شد از اندر شیطانش

سخن پیش یابست هیچ مگو از دین مکن از کین
بفصل خوب جان در ای نسیمی و دندانش

چه غم بر ما که اندر عصر ما قدر سخن نبود
که در عصر تو هم بیمعطل شد بر زبانش

سخن را قدر آن داند که خود اهل سخن باشد
بموقع نفع بار آرند اند غبر دهقانش

دبیر اجر دنانت شود بکرم ما نوش
جعل را عنبر سرگین کجی خوش آید در مجانش

بزرگی افلاطون است من در نبود بار هاد بد
که هر کس جو این بالو بود ابشکست دندانش

مران اسب جهالت را چو نجود این صحرا
گر سبابا چو تو افتاده مرد و خوش سک رانش

بجمع ظاهری بازی مخود در قعر باطن جو
لب خوبان با هیکل دابر بر پرده پانش

فلک الا بهار این نان مبدان تا جابر دار تو
اگر جانانم نبود بی حکمر نبود لقمه پانش

بمردم انس کمتر گیر کایشان آنچه بینی
گرابی داد هر یکرا تصور کن میهمانش

مشو یار کسی اندر لباس نرمی گفتن
مگر وقتی که سر تا پا کنی در دست عریانش

کلامی کز دل آید گوش کن زین واعظان بگذر
ز قرآن خواند اولی عمل کردن نیست بقرآنش

دمی با یاد حق بودن عجائب دولتی باشد
میسر نیست ابلهی را و بحق جو سلطانش

سخن جز از خدا جز هوا دان آفت عقلت
که این بیهوده گوییها بود نسبت بنسوانش

بمشتی از گنه کار را تفضل بین کرم بنگر
ندر باها پر اتش نعمتها الوانش

خدا گوئی حکیم است و بس این چون و چرا ناکی
ز ناپسنا و کرما نبین سرهای زمستانش

دهد مبرز خود جا از او در جز از او درونها
بدتن قضا بس اجرها چند بستانش

مجو شادی بجز آه از این گلشن از این بستان
بلا احمر است گل کشش سنبل دیر است بستانش

خیال فربهی داری تو از این ذایر دنیا
بلی طفلی چه میداند که پر زهر است پستانش

پس از عمری چو آورد بکف ملک عنا را
فلک بجای سکند گرده در مفرش ارداانش

کجا بود کجا هم میرقم آخر کجا دیگر
عجب سر بست این در کر عالمها است احزانش

حوادث تا نبینی حال عالم را نمیدانی
بلی مادر ز رنج طفل داند لفظ پنهانش

برو از انبیا پرس از جهان در سم و آئینش
که هر یکرا چه بر سر آمد از ظلم فراوانش

ز بعد انبیا از اولیا جو حال دنیا را
که ایشان ند صبر و تحمل مرد میدانش

خصوص از کشتهٔ زهر جفا آن آرزوی بطحا	شهنشاه دیار طوس که ماند خضر دربانش
امام اهل تقوی مرشد راه نکوکاران	که نام او (رضا) آمد لقب شاه خراسانش
بود از عزت و یکسر صفات احمد ارثش	محقق شد که میباشد کلام الله در شانش
یکی از پاسبانان درش عیسی بن مریم	یکی از حاجبان بادگر موسی بن عمرانش
لسان الله گر نبود زاکس چرا گشتند	سراپا گوش بهر فیض از لبهای خندانش
بساطش را ببر بردی بعهد شه اگر بودی	بجای باد هر جانب بیان حشمت سلیمانش
بهم بر زد جلال و بحشر هر زمان با لله	که می‌آید با صلحش بگیرد [illegible]
چنان پهن است خوان او برزق جمله اشیا	که هفتم چرخ مستعمل نمکدان نیست بر خوانش
بهر صبح و مسا آید چو عبد بردر مولا	که عرش با چنین هیئت بود خشتی از ایوانش
تو خود دانسته‌ای اینکه من گویم غلام او	که لقمان با چنان حکمت یکی بود از غلامانش
بیم لابد که هم خود اسلت گاه او دانم	چو هستم من سگ کویی بدرگاه کریمانش
من و خاک درش گشتن غبار و عرش تا زیبا	که دارد این تمنا را بسر سلطان ایرانش
برو در حمت خلاق عالم ناصر الدین شه	که دین عدل و مروت بیعت آمد بشاهانش
چنان کاندر زمان نیست اسپی با هنر دین	نگهدار از سبب عالم یا الهی یزدانش
بمیل اهن از ای بد مد امادین	د قم زن مطلع دیگر چو خورشید درخشانش

زهی شرمنده سرو از جلوهٔ سرو خرامانش	خهی تابنده نوری ز سقف نور بارانش
معطر روضهٔ جنت شمیمی از حریم او	کواکبها گردون عکسی از شب چراغانش
باب زندگانی طعنه زن آب سنا بادش	نخستین خضر پیغمبر یکی از جرعه نوشانش
ابی الفضل الذی فرقی فرزند زجد خویش	که قبر اطهرش آمد ز بارتگاه خاصانش
ز دود صد یقلو تاج انس و جان	هنوز اندیشه‌ها دارد زعقل و منبر خویشش
خراسان کشتی او نوح و ما اهل ولا اهلش	بلی با نوح کس شد نجا خو فی ز طوفانش
مساید جبین در این درگاه و برگشتن بسوی حق	بکیشم کافر است آنکس که باشد خوف عصیانش
بیم از فرط عصیان نمی از تو نومید زان وقتی	که دعبل بوسعید آمد با بن عصیان ز احسانش
بد و دهر علمش من زان اشه چنین دارد	که شیخ املی ز آنها یکی از خوشه چینانش
جهو چند نامو بعلمش مقر اکرده	از این غافل که از بو طفلی دبستانش
گو احقش از خواهد شود بر دهٔ مامون	پی تعبد گو یا میشود بابک بیابانش
ز بطحا تا به مرو از وی معجز نمایان شد	که ز آنها ابر اخر رانمود از بهر بارانش
خبیثی چشم از بسبب بی مجلس محکم او	دو شیر از پرده بر جستند و خوردند در [illegible]
زنانش را نوست و خلقی نسبت ملاب هند ابها	بسا رعد مبنا لمن از تنگی دوز [illegible]
از این تنگی چه با الا که بد فرمان مامون	شهنشاها کرمش [illegible] بفرما [illegible]

عظیم الحق این ماتم که پیش از گفتنش لرزد — که از بهرش بگریند اهل بیت دیده گریانش
نفاذ اند که بروی زهر مانی گو — بسبز شد مبدل چهره چون ماه تابانش
عبا بر سر کشیدی شد برون از مجلس اندروز — کمر بر بست بهر ترک با چشم دُرافشانش
ز بحر کرمی فرجد و غربت نوحه گر آمد — بیادش آمد از اهل و عبا زاد و بالانش
خصوص از انتظار دیدن فرزند گو با آن — بنوعی کاب چشم او گذشت از طرف دامانش
بخاد گفت با بخانه بر بند تا جانم — سپاهی چون عزیزان او در مثلمون بجانانش
نفی میگفت و جا مبدل ای دو خاک غلطید — کنون تا کر بر سرش آمد دو شمع شبستانش
رضا گو بار رضا جو باهمی نالید اسعد — بلی بلبل همی نالد چو آید در گلستانش
بپای باب فنا و فغا بر خواندنش از دل — غریبم ای پدر میگفت دل از غم بدامانش
که تا گر چشم خون بینش از آن طلعت مسعود بند — برآمد از بدن جانش هو بر سر دید جانانش
بیا ای گوهر ای از طوس اندر کربلا بگذر — بگو از سرگذشت جانگداز احمدی بیانش
حسین ای آرا جان فاطمه جانم بقربانش — که جبرئیل مهین آمد که بین گهواره جنبانش
چه حالت داشت با برادران ما السید سرور — که همسر بر زمین میبدانش خرامانش
علی اکبر بجوان غلطید قاسم عازم میدان — بن لرزان عروس بینوا بگر فرزند امانش
که ای در زن خود پسر عم مه نبین چون کنم بشو — بکن دهمی بحال نوعروس و قلب سوزانش

زیکسو گشته بدست علمدارش جدا از تن — زیکجا عمو و جعفر جود صحن سیدانش
سکینه جانبی از تشنگی بیهوش افتاده — لبی کرده تبرا اصغرش از آب پستانش
زمیدان گوش بای دشمن هل من مبارز گو — بگردون از حرم از هر زنی پیچیده افغانش
نمیدانم بگریم بر دل صد پاره زینب — و یا نالم بحال زار بیمار پریشانش
تجرد بود بش بردم بسوی عالم بالا — تعلق رو بسوی خیمه بگرفتی گریبانش
بان عالم نظر میکرد دید پیش باد نظر بش — باین عالم گذر میکرد زن و طفل لرزانش
اگر تاب امامت بر غمش ذاتی نیفکندی — پر بکنده از قفس از کثرت غم طایر جانش
ز بعد یاوران اهل خودش را چون بیان دمان — ز مظلومیتش نالم یا ز غمهای فراوانش
فتادی از صدر زین بر خاک از فرط جراحتها — همچو او شد ندا از جا سو اعدای دونش
بجسم نازنینش جز نهانی کارمیبر دند — علی یارب کجا بود از ما با تیغ برانش
شنیدی اینکه شمر آمد بیالینش بکف خنجر — ندان حالت که همچو ما بر خود دید بیجانش
بروی سینه اش بنشست آن غدار بی پروا — کز زهرا را حسین کشید با غ از رضوان گویانش
بس است ای گوهری از فعل شمر و سینه خامش — که اندک لرزه آرد عرش اعظم را بسکانش
یک از صد بیت کامل کم بمعراج الهدی موم — بطغیان البکا خون بش کردم ثبت دیوانش
برا شایگان گر چند بینی ف معدوم — نظر بر معنیش کن چون خلل دیدی بعنوانش

بنمط قصیدهٔ فغانی و خسروی و سروش و سرخوش هر دو شرقی

دمید صبح بشارت و باز ماند نجوم ۵۰ بشکلها عجایب نموده اند هجوم
ز سیر مهر و سپهر بگر از عالم از این طلسم نیامد چو خانه معلوم
نه از ریاضت از این سر واکشف سید نه کشف گشت بجو بند سیر این علوم
نبرد هیچ بشر پی بسر این اسرار چه سینها که از این راه ریش شد مکلوم
محققی نشد آگاه از این خطوط عجیب چنانکه مرد صحرا نشین ز نقش رسوم
بحیرت آمد شد محو و رفت بد حیرت بعرصگاه و جو آنکه آمد از معدوم
بهشت غایب بر هر یک ز خلق اینعالم بجنب ملک بقا نیند نقطه موهوم
دمیده است چه گلها ز صنع بد عالم نزاد حیف که چشم دل است زان محروم
چگونه شیخ زمان لاف آگهی آرد که پر بود شکمش از حرام تا حلقوم
بسرخ روئی و تن پروری بجا گردد بر او ز خلفت اشیا نمونه مفهوم
تن ضعیف و رخ زرد و چشم تر باید خلوص نیت و احکام شرع را محکوم
بنان خشک حلالی شدن قناعت گر نه مست خفته شب و روز از شراب و نجوم
بذکر حق بسر آرد بصحبت نیکان نه آنکه گاه زدن دف و چه حلو و حلقوم
بهر شکایی بود شعر او و نعت قلب نه آنکه فکر بر آرد ز [illegible]

بیاید آنکه ز ما مال یتیم سر پیچید چه سود ز پیچش ادغام غنه خیشوم
غرض گویز علمی که با عمل نبود بگیر مشق عمل از چهارده معصوم
نبی و فاطمه حید حسن حسین عابد ستوده باقر و جعفر امام دل مظلوم
رضا تقی و نقی عسکری امام زمان که مهجورند از خلق دون ز [illegible] مقسوم
خصوص از شر دنیا و دین امام رضا ابوالحسن که بخلق جهان بود مخدوم
معجز رضا خدا آدم بود ببی بجهان از آن ز جانب حق شد بدین لقب موسوم
مسابقی که بعکس مدارا اگر خواهد هزار میوه بد و زنخ برآرد از زقوم
بنار داد زهر آسمان خبر ز ابند بیک اشاره اش از چرخ مهر و ماه نجوم
بر آتش از گذر آرد کند گلستان نقش چو حکم حضرت جان آفرین ز قبض قدوم
بشیر پرده نگاهی چو کرد از سر حکم عدو ز محضر مامون دو بشد معدوم
بصدر خی کمز قدرت نما بود اورا بیک اشاره کند مه بهین [illegible]
زخار و خس بدید آید همه منکر مش بیک نگاه خدا امثال ندرم فو
غبار رد کرد او ز اهد اگر ز اشک چو باد ستم بلا باید ز جسم مسموم
چو تو [illegible] خدا دست او اگر خار بکف گرفتی و بولاد [illegible] چو موم
چنانکه شمس بعزّ جلوه گر بد بد نما بر او نبود ز اسرار حق ملکی مکتوم

نبد گزند بانگور آفرین زانگور — ولی چه چاره که آمد اجل ز دی مخدوم
گه صلوة که آید امام بر مردم — شوند جن و بشر با فرشتگان ماموم
بنقش پای سمندش نهند چو دیده پیل — بجای لب زنی بوسه آورد خرطوم
کبوتر حرمش آورد هما در دم — زبال سایه اگر افکند بجانب بوم
کشید کیسه بحجام بر تن دونی — بآنکه بود جلالت بنام او مختوم
گدا و شاه و فقیر و غنی محب و عدو — ز ششجهت نشود کس ز درگهش محروم
بصر دهر اگر جن و انس بنویسند — یک از هزار مدیحش نشود مرقوم
شها بعین مدیحت بخاطرم آمد — از آن دمی که ز بطحا برون شدی مظلوم
بسی ز پادشهان از وطن شدند غریب — شهی بسان تو از کشورش نشد مغموم
بخویش نوحه سرا آمدی تو پیش از مرگ — شدند اهل و عیالت فسرده و مهموم
از این سفر بدی اگر تو نمیگردی — ترا کنند ز قرب نبی همی محروم
بسان جد غریب شهید مظلومت — حسین تشنه جگر کشته ده قوم
شهنشهی که پی عذر امت جدش — که روز حشر نسوزندشان بنار سموم
گذشت از همه پیر و جوان و انصارش — اسیر خواست کند زینب و کلثوم
نظر ز سید سجاد بست و دید از کین — ز بسترش بزمین کافر لعین شوم

زدشت کرب و بلا تا بشام بر اسرا — سرشک چشم بدی آب و رنج و غم مطعوم
بر ایشان جفا برد شان چو عقد گهر — مدار چرخ ببزم خلیفه مشئوم
سری بطشت طلا بر نهاد آنکه ز فی — که جان جن و بشر بد ز بوی او مشموم
فلک عصا کند و انجم هماره نقره با — شود یزید مظفر بود حسین مهموم
کیست خامه ز رفتار ماند یکباره — فتاد گوهری از شرح آن غم از مرقوم
حدیث کرب و بلا ذکر میکند دل را — بجان نشیند و بر قلب آورد هجوم
دعا بختم قصائد بمذهب شعراء — کنم که تا نشود سلب لازم از ملزوم
همانا که درود بر زبان حدیث حسین — همیشه تا که یزید لعین بود مرجوم
پس از وفات بر اعدا و بر محبانش — خطاب ملعنت و لفظ رحمت و مرحوم
بقلب تابع شرعش مخلد نور و ضیا — بچشم سرکش حکمش بنار از جحوم
مؤالفانش بهر گونه مدحتی ممدوح — مخالفانش بهر شر مذمتی مذموم
بتار فکر کشیدم ز بحر طبع رسا — بمدح و مرثیه پنجاه و شش در منظوم

در بی‌نیازی از اهل دنیا و توسل بثامن الائمة النجباء

۲۳

ز هر چه بنده چرا روی با خدا نکنم — ره صواب نگیرم گر خطا نکنم
ز خلق بوقلمون شکل از چه دل نکنم — نگردم از همه بیگانه آشنا نکنم

چو عاقبت بجدائی کشند آل رسول — کنون ز خلق چرا شرح از جدا نکنم
بجز بنزد کسی کو رسد بدرد دلم — ز رازهای نهان شمه ادا نکنم
برانست انکه کشند مرا دبار بتیغ — بر پیش خلق عبث شکوه از خدا نکنم
گرفته نعمت ای پای تا سر همه وقت — سر انچه بهر چنین منعمی فدا نکنم
چو سهم زنی بر زمین سالها نباید خفت — بدین دو روز چرا خو ببوریا نکنم
خدا چو کرده غنی از قناعتم چون شیر — سگم روانه بدرگاه اغنیا نکنم
مرا که خورده ز هر دد برخ طپانچه زدد — ز صدق بهر پسر بر کدد (رضا) نکنم
ابو الحسن شه دنیا و دین امام مبین — که تا نفس بود او را بجز ثنا نکنم
بطوس آمده ام از هرات بهر همین — که دست از او نکشم دامنش رها نکنم
بهر دلیست معین اگرچه حب وطن — من از مقام رضا رو بکد قضا نکنم
هزارها بدلم دردها گونا گون — گرفته جا چکنم گر ز دردش دوا نکنم
بجز این سلاله که بر عهد خویش کرد وفا — چرا امید بدین شاه باوفا نکنم
بپای سر که کنم گوهری ز درها پشت — همیشه روی بجز گنبد طلا نکنم
گذشت عمر و سفر کرد ماه ذی الحجه — محرم آمد چون یاد کربلا نکنم
ز بند بند بدن همچو نی ز داد حسین — بهر زمان ز چه صد شور و صد نوا نکنم

ز نوجوانی عباس و اکبر و قاسم — بجسم پیرهن جان چرا قبا نکنم
ز تیر حرمله یاد آورم بگریه خون — بغیر لعل بران سر نهد دغا نکنم
ستد و ز نعش حسین او فتاد دیده ز آن — از این قضیه بسر خاک غم چرا نکنم
بشام اهل و عیالش بصد جفا دشمن — فغان چگونه ز بیداد اشقیا نکنم
ببزم اهل عزا از سپهر نیست نصیب — ننالم از چه ز نو محشری بپا نکنم
غم حسین علی را نویسم ار تا حشر — یکی ز صد هزار از این ماجرا ادا نکنم

حرف النون

قصیده ایست که در هرات در عالم جوانی حضرت آقا گفتند بجانب امین نظام از طوس تشریف آورده بودند

۱۰ زهی ضریح تو شد منشأ بقای آسمان — بپا ز نام کرامت بود لوای خراسان
منزه که فخر کند بر شهان کشور عالم — ندیده مرتبه خویشتن گدای خراسان
محل دفن تو واقع اگر بطوس نمیشد — نمی‌نمود خدای جهان بنای خراسان
چه شور دست ندانم که از جوار تو — که عرش‌ها بنوایند از نوای خراسان
خروش عرش در افتد بذکر یا علی — بگوش او چو رسد ذکر گرنای خراسان
ز اردوی ضریح تو کند آسمان لسنت — گر ابر نیست فلکش در بدن برای خراسان

کسی که بر سر او شو دو پای بوس تو باشد   نمیکند بدل اندیشه از بلای خراسان
پر از مرض کوی تو از درد و غصه هر چه بنالد   توئی دوای خراسان توئی شفای خراسان
شو فدای سلوک تو که هر فرق ز خلائق   تمام از نور رضا بنده‌ای رضای خراسان
ز بهر آنکه نمیرد کسی بجادهٔ باطل   تو از لطف خدا گرد رهنمای خراسان
مرا ز صدق بود اقتدا بانکه ز تقوی   تست مقتدای مهر مقتدای خراسان
تو چه شخص تو فنون مدد دری بجا عجب نی   که گر بهشت صفا گرد از صفای خراسان
بنا جلی چو روضه الست ز جنت   ولی دل آباد گرد آدم از برای خراسان
ز فیض حضرت او سر بسر زمین بهشت است   چه آیند اخوان خراسان چه انتهای خراسان
تمام خلق جهان گنه ز پای دارند   ز بهر حفظ نباشد اگر دعای خراسان
هجوم آورد از هر طرف بلا بخلائق   نباشد ار بنا گنبد طلای خراسان
چه مبدی که زنی کیمیا بگنبد او بین   که بوته گور شد گشته کیمیای خراسان
بچشم عقل نظر کن اگر ز اسب بصیرت   که روح تازه شود تن از فضای خراسان
بهشت و جنت و فردوس را معاینه بینی   ز مسجد روز دو صحن فرح فزای خراسان
کجاست مرغ دلی که بجهان که تن   بروز و شب نزند بال در هوای خراسان
سرش بخلد نیاید فرود آنکه بر ده   بروضه حرم باغ دلگشای خراسان

چو قلب عالم امکان قرار یافته بروی   روا است جان دو عالم شود فدای خراسان
کسی که سوی جنازه نمیبرد ز نو با جنت   نه ز بهر آنش بود از خط استوای خراسان
بامر حضرت ایزد ز آسمان ملکی چند   بصبح و شام گذارند سر بپای خراسان
همه از عرش برین شب به سر بهم ند   که کاش بود میاند زمین بجای خراسان
توانم اینکه بگویم ز راه عقل بطولی   هزار مرتبه دارد شرف عصای خراسان
عجب مدار که یابد شفا ز اعمی که خاکش   غبار دیگر او گشته کیمیای خراسان
هر آنچه اهل زمین و هر آنچه اهل سموات   بسا عاشق زارند مبتلای خراسان
عدل فقیر ندارد نه بیم عالم برزخ   بزائری که شود دفن در منای خراسان
بمحشر آن جهان میبرند که حکم نمائید   کمینه خادم درگاه پیشوای خراسان
شرافتی که مکان تو شها بمکین است   که من بواسطه او کنم ثنای خراسان
ز بهر روضه پر نور جان فزای تو باشد   که خوشتر است ز هر قطعه ام لقای خراسان (خطه شهر بزرگ)
بسوی کشور دیگر دو باره میل نیاید   از آن زمان که دلم گشته آشنای خراسان
چه میشود که یک از خادمان کوی تو باشم   کنم همیشه گفتن فزون نوای خراسان
غبار کوی ترا بر کشم بدیده شب و روز   که ضعف دیده بجلا گیرد از جلای خراسان
ز بودنم نشود تنگ جا بمردان شهر   ز خوردنم نرسد نقص بر غذای خراسان

بوسعت دو جهانم بود بعالم باطن — ظاهر اگر چه بود سر بر تنگنای خراسان
مرا زند ار لئیمان بدار در کنف خود — زبهر آنکه تویی شاه ذو العطای خراسان
مشوش انزما کر شود جنح شب بهر زیارت — روان بهمره یاران بکوچهای خراسان
سیه سر نشد ار کربلای شاه شهیدان — بس است راه نجاتم بکربلای خراسان
ندانم آنکه زداغ شهید مادر بنالم — و یا بدرد دل کشته جفای خراسان
آنکه دیده بینا بود علانیه ببیند — دو دیده از غم کرب و بلا فنای خراسان
بیاد ماتم عباس و عون و اکبر و قاسم — همی رود بفلک ناله رسای خراسان
تمام شهدای حجاز تا صف محشر — بگوش جن و ملک میرسد صدای خراسان
جن و انس و لائک همیشه اند هم آواز — زبسکه ناله بچرخ است از سرای خراسان
زگوهری که دفین است گوهری بر بلندیش — بجز خدا نداند کسی بهای خراسان
کشید بغل از آن دمی که بجسم رضا را — ببینه ماند زغم درد بیدوای خراسان
ملال اهل خودی بود کلام مطول — دعا کنم که دعا هست انتهای خراسان
همیشه تا که بود روشن این چراغ مصیبت — زیاده باد بذکر حسین عزای خراسان

شرح حال ناظر از دعاهای مکرر فرزند پناه ... انس و جان سلطان خراسان علیه سلام الله الملک المنان

داد از سپهر و جور بید اسمان — دردا دمی بخوش نزدم اندرین جهان
هرسال را بهار و خزانی مقرر است — در عمر خود بهار ندیدم بجز خزان
دور از نشاط و عیش چو من نیست همقرین — با درد و رنج و غصه بود همقران
از دست رد هر طرفی سینه ام کبود — وز بار دوری سفها آتشم بجان
هردم شهید وادی خونخوار افکرانم — از انقلاب دهر و ز اندوه بیکران
هر ساعتم بمحنت ایام مبتلا — دل بیقرار و جان بتعب جسم ناتوان
هر محنتی که بیشود از خانه اش برون — نا مرد او بخانه من هست میهمان
تا عقده گشاید و دردی دوا کند — نه مونس شفیقی و نه یار قدردان
از شش جهت خدنگ حوادث بقصد من — بنهاده چرخ آنده ببیداد بر کمان
سر تا بپا چو خانه زنبور گشته ام — زان تیرها که از فلکم خورده بر نشان
گر گرد و خاک تن نفسی اید بدود — زنبور وار از میانه دود بیم در این جهان
جانم بلب ز صحبت گدا زر خلق — دل در تعب ز عادت یاران این زمان
اکثر لئیم طبع ولی در لباس جود — یکسر اسیر نفس با این قید شادمان
خرسند آن که باغ من از میوه باد و د — دلشاد این که تا الم من آمیا شد جوان
خندد بلی که گاو که من امده بثمر — در قصد بلی که کوکبی زاده ماد...

دارد یکی شعف که فلان قوم از سفر   آمد امید آنکه رسد تحفه از آن

از خورد و خواب آنچه شود ذکر مستمع   ور از ریاضت است سخن جمله دیگران

صرف آن شود یکی از بهر نیاف بد   با آنکه دیک را نشناسد ز ماکیان

نام امام عصر چو شد ذکر چون سپند   خیزند هر یکی پی تعظیم با فغان

پر اشک چشمها بنی تا شود ظهور   یاری کنند بهر شه آخر الزمان

غافل از آنکه نظم امام زمان کجا   نسبت بانتظام سلاطین این جهان

احکام باطنی چه تعلق بظاهری   مستضعفین چند کجا پای امتحان

کذاب محض و مدرك ملا قاصد صرف   دور است این سخن ز زمین تا باسمان

بو جهل و جان نثاری احمد بو محال   ببین بن دوستی علی علم و جهل دان

مشت نخی و دعوی یاری آنجناب   برداشته خدا جهاد از همه زنان

ای گوهری بلاف خلایق چه میروی   راهی نمایمت که ترا هست میل آن

صحبت موثر است از این خلق پا بکش   دستی رسان بدامن پاکی ز دامنان

شد نه هزار سال ز ایجاد بو البشر   تغییر هیچ نیست بر احوال این و آن

فردا که اوفتد بگلو ها طناب مرگ   دانند آن زمان که چه سود است و چه زیان

عالم پر است از حقا مرد خو کجاست   یا رب مرا ز لطف بمردان خود رسان

حق میدهد خبر که عن اللغو معرضون   اندر کتاب خویش بسلطان انس و جان

انصاف ده که چیست بجز لغو کار ما   از مرد و زن کو فنا گو پیر اگر جوان

با اینکه راجعیم بسوی خدا همه   اوقات بین که صرف چه میکنی ای فلان

پرسد اگر ز عالم توحید از تو کس   آنهم یقین قلب تو شك است با گمان

نه صانعی شناختی و موی شد سپید   نه معرفت بصنعت او رفتی از جهان

گاهی بفکر این شدی ای سیاه دل   کاین آسمان چگونه دود او مهر و مه دوان

این ابرها ز چیست بسقایی زمین   وین رعد و برق از چه مکان میشود عیان

اشجار خشك را که نماید زمردین   از برك خلعتی که بدوشش نهد چنان

از لاله کوه را که چنین کرده سرخ پوش   در پای او که میفکند فرش ارغوان

چندین رنك میوه که کند ظاهر از درخت   طعمش بضد هم که رساند بهر دهان

بر گو کند طبیعت کافور اگر سرد   بخشد که این حرارت بر طبع زعفران

این [illegible] بضد هم آخر که آفرید   وین شکلهای مختلف از دود کرد میان

این مهر را که بر دل مادر زند رقم   کز بهر طفل خیزد هر شب بهر زمان

از بام شیر خواره گیش تا که تمیز   او را که پیر میکند از بهر یکجوان

آثار قدرتست اگر پشه میپرد   از روی حکمت است اگر دود شد روان

خواهی که ره بسر ثنا بری ز صدق — شو معتکف بروضهٔ سلطان الامکان
هشتم اما قبلهٔ هفتم (رضا) که هست — بر پا ز حفظ مرقد او هشت آسمان
جسم رسول و جان علی قلب فاطمه — خاقان دین خدیو زمین فخر زمان
کردار احمدی همه یکسر از او برون — اطوار حیدری همه یکجا ازو عیان
مقصود حق بجوشش نفس کائنات — چون مصطفی نشانه علامات بی نشان
مقبول هر فریق ز حسن سلوک خویش — ممدوح سلسله و موصوف هر زبان
یکذره از محبت او صد جهان گناه — بکجز دل از عداوت او صد ضد جان
نوع دگر ستایمش از طبع تیز رو — رنگ دگر گلی بدر آرم ز گلستان
یعنی ز شوق مطلع ثانی کنم رقم — ندرها نظم ز قدسش ثنا ز ارمغان
روح القدس چو گام مدحش مدد کند — مضمون بکر را نبود قید شایگان
ای خشت آستان تو قرآن قدسیان — اندر بغل گرفته بهر آسمان دوان
شمعی است شکل قبهٔ تو شعله اش طلا — پروانه وار انجمه سیاره گردان
در مطبخ سرای تو افلاک نه طبق — بر سفرهٔ سخای تو خورشید قرص نان
قولت بفعل مصطفوی نیست مختلف — فعلت بقول مرتضوی هست توامان
در هر جدل قضا بامور تو همرکاب — در هر محل قدر بعبور تو همعنان

منقاد امر تو بگزیدن گزندها — مشتاق حکم تو بدریدن درندگان
گمراه محض آنکه ز راهت برد اشک — او را اگر که خضر شود همره کاروان
در نود ماشش در بر بره را بدوش — حکمت اگر بگله کند گرگ را شبان
زوار تست زائر حق از ره یقین — خدام تست فخر سلاطین حکمران
دود حریم تو همه شب کحل چشم عرش — گرد ضریح تو بلحد تو ز استخوان
جان نیست تحفه که بگویم نثار تو — باد انثار یک سلک تو صد هزار جان
ببین کسیکه کشت ترا از برای جاه — یارب بجاه و بل عذابش شود گران
آه از دمیکه شد بلحد خوابگاه تو — آن ماهبان چو از نظر خلق شد نهان
یاور نداشتی که بگیرد عزای تو — مادر نداشتی که شود بر تو نوحه خوان
نه خواهری که بر سر تو گو به سر کند — نه دختری که در بر تو بر کشد فغان
محروم از دیار و وطن رفتی آه دریغ — با قلب پر ز حسرت و با چشم در فشان
فرزند تو بعالم باطن اگر رسید — بر نعش تو بچشم خلایق نشد نوان
جان را غریب وار سپردی برو خاک — مانند جد نامی خود شاکن فکان
آه از دمیکه خواهر زادش پی وداع — آمد بقتلگاه بصد آه مو کنان
شاهی فتاده دید ز اورنگ برزمین — ماهی گرفته دید ز تیر تیر ازو عیان

مهری غروب کرد ز چرخ جلال و جاه / خضری بخاک خفته بدو پای خون‌طپان
یعقوبی از مفارقت یوسفش هلاک / ایوبی از هجوم بلاها قامتش کمان
شمعی سرش بریده ز مقراض تیغ شمر / سروی بخون طپیده ز بیدینی سنان
جسم شهی بسم فرس گشته پایمال / باغ گلی وزیده بر او صرصر خزان
ارام جان فاطمه یعنی حسین او / بر رو فتاده با بدن زار خونچکان
دندم شکسته مخزن اسرار کبریا / یعنی که پای شمر لعین کرده آنچنان
انگشت او بریده ز کین بجدل لئیم / دستش نموده قطع پی بند ساربان
فریاد برکشید برادر کجا رواست / تو سر بریده خواهر تو زنده در جهان
ای پرده پوش خلق لباسی اگر بود / آخر ترا برهنه چسان بینم ای امان
نوعی گریست بر سر نعشش که جای اشک / نزدیک شد که خون شود از دیده اش روان
ای گوهری ز سوز دل خواهرش خموش / کز غم بسوخت بال و پر طائر روان

در توکل بخالق جزو و کل و توسل بحضرت ثامن الائمه ع

۲۱ پس از خدا که باو خوش بود توکل من / بجز (رضا) نبود بر کسی توسل من
ز شوق مدح و ثنایش بروز و شب نالد / بگلشن دل محنت کشید بلبل من
ز بهر آنکه معطر دماغ جان آید / غبار درگه او بوم و بود گل من

زنار و پود گلیم درش بفرق زنم / ز زلف حور بصد ده براست کاکل من
بگرد کعبه کویش نهان کند طواف / بصبح و شام هری فتد هما و کابل من
ز بوته گور گنبدش بکف دارم / خبر بنازه عروسان بد ز سنبل من
مؤذنان جوادش چو بر مناره روند / فزون کنند سحرگاه شور و غلغل من
بزائران درش روی در حرم آرم / هما ز آتش ادرم ز انداخل من
می محبت او باشدم بشیشه دل / برای خوردن کوثر بنوش از مل من
نهایتی بمد بحش نیافت عقل و خرد / چه خیز داد ز من و از مل حب تسلسل من
بود خدا و هم او بند بر من و بخدا / که آگر است بجز عارف از تجاهل من
گهی بعرش بود گه بفرش گاه جلوه من / پی شناختنش چون کند تأمل من
چو ذره برم پی وی اجب ستاده در نظرم / چو بینمش بر ممکن فتد تزلزل من
هزار سرمد اگر عمر داورم بخشد / بذات او نبرد ره طی تخیل من
بجاست عشق که بردارد این حجاب از پیش / کر آنکه شد بطلب مرکب تعقل من
گذشت عمر چهل سال در هرات مرا / بخون دل برش آورد تا تحمل من
امید آنکه بعزت رسم از این درگاه / جلالتش بجلادت کشد تنزل من
مرا سگی ز سگانش اگر حساب کنند / ملک شود همه جا پیشرو نیسا و ل من

کنند فخر بشاهان و بانوان جهان | بر بندگیش و کنیزی همه شناسل من
بدو ستانش هم گردن خضوع و خشوع | بصد انکه بخشمش بود تطاول من
صراط اگرچه ولای علی تو حد دش | ولی ولایت او در جزا بود پل من
خوش از ما که ز مرگم بلرزه همچون بید | زند در آید و از دل برد تزلزل من
از او ترقی دنیا و آخرت خواهم | بصد هزار گنه کی دهد تنزل من
از اند میکند این استانه سر سود | بنام نامی او میبود تغزل من
دمی نکرده مرا احتیاج چند خسان | قلم کشیده بهر جرم و هر تغافل من
مرا چه کار باسباب و زینت دنیا | بهر دو کون ولایش بود تجمل من
حدیث زان ملخ در بر سلیمان است | بمدح او همه تصنیف و ترسل من
بقصد جان حمام است گرچه چنگل باز | بذیل او بتجا تست بند چنگل من
بحکم اوست شب و روز گوهر بی نخدا (؟) | نفس بملک بدن دمبدم قراول من

برطبق قصاید استادان باستاد مرحوم سلطان انس جاموئی خراسان (؟)

معدلت شرط است و حفظ ملت مبین | ۳۵ | ور نه شاهان را چه سود از تاج و تخت و نگین
ابکه بردوشت تو بار گران حب وجاه | پس بیا از شانها بار ستم نیز بر زمین
شد رعیت پرور و غمخوار میباید بخلق | تا شود آباد ملکش همچو فردوس برین

دار سلطنت بین
دو چیز برقرار است

هم نباشد در کهین ملک سلطانش دگر | زانکه بر قصد مبادا ش نباشد در کمین
خسروان پیش از اند نظر ارد دهی | عبرتی گیرد ز هر یک ذره ذای زمین
عدل او موزند رود در مسلک نوشیروان | تا بگیتی زو بماند نام نیکی اینچنین
جابر او زنان رضا بگزیند از تخت غرور | چون (رضا) شاه خراسان خسرو دنیا و دین
بوالحسن هشتم امام ان قبله نقش کبریا | بر کند صبح و مسا از فخر مسند بر جبین
از چها چرخ باشد روز و شب بر مردم | باز تا محشر دو چشم عیسی گردون نشین
انکه از ایما او نقش دو شیر از پرده فاش | بر فنا خصم دون گشتند شیر اعزین
رعد بی اش نالد برق بجهد ز اسمان | ابر بخشش زر برد بر روی زمین
روضه رضوا برد رشک بهین شهر طوس | ادنی صدف بر در این مکان از آن مبین (؟)
در بر اهل بصیرت پیش چشم عارفان | ذره از خاک او غلط و بهار روم و چین
نی غلط گفتم بود خاک در او بی بها | روم و چین زان مینوا کرده بها تعیین کراین
رو بدار بکر بزلف خویش خاشاک درش | تا ابد بوی عبیر اید ز زلف حور عین
یکسلا از دور کردن تو هما بون قدماش | اجر ان دارد که طوف کعبه رد صد اربعین
نه فلک روشن بد از انوار ذات اقدسش | پیش از ان کادم در آید بد وجود از آب و طین
سر بزد انسی بی بر کنه ذاتش کی برند | عقلها بی فهم و چشمها دوربین

دیدهٔ او چون دو احمد بی نظیر و سعد | ذات او چون ذات این بیهمتا و بی قرین
راه بر حق الیقین گویند نتوانند برد | دیدنش در چشم حق بین بود حق الیقین
بر در دولتسرای او غلامند و کنیز | جمله مردان و زنان اولین و آخرین
میتواند بخت از نو طرح دنیا دگر | قدرتش گردی بر افشاند اگر از آستین
خرمن علمش بمیراث از نبی و سر نصی امت | انبیا و اولیا بر گرد خرمن خوشه چین
مخزن علم لدنی را چو جدش خازن است | هر امانت کز خدا باشد بود ذاتش امین
راه در شهر ولایش کی برد بی بود جیم | بهر حفظ ما ولایش چون بود حصن حصین
گر بمنبر پا نهد نطقش چو نطق مصطفی است | ور بمیدان رو کند حیدر بود بر پشت زین
آمد از جائی بیادم غم بشادی شد بدل | از غم بابا اند خطاب ایم کنون قلب غمین
روزگار اندانا جبر شهادت کربلا خست | کاش بودی تا بجد خویش میکشتی معین
آه از آنساعت که هل من ناصر گفتی حسین | یک معین او را نبود از یسار و از یمین
اکبرش صد پاره چون قاسم بخون گردید غرق | دست عباسش جدا بیرق نگون تن بر زمین
گوش تا گوش علی اصغر صغیر شیرخوار | بود بسمل حرمله پرخون قماط از تیر کین
با تن تبدار و ضعف حال زینجا گشت عجب | جان بلب در خیمه زین العابدین زار و حزین
شصت و شش تن گرد آن شمع منور اشکریز | سر نیستر و انه اسا دل پر از آه و انین

گریز

طفلکان خرد سال شاه از بی آبی تشنه لب | جمله از خوف و هراس و بیم آن قوم لعین
گوهری زین پای چوب بر لب شه اشکریز | گر نمیراند قضا حکمت جهان آفرین

بر نمط قصیدهٔ حکیم سنائی و حکیم قاآنی علیهما الرحمه با تغییر قافیه

چیست خیز از دل که این بنای وی بر آب | ۴۳ از که دیدن نا امید از بهر بنیاد داشتن
گر همه آب حیات آید و بود از دست خضر | از ضعیفی خود را همّا خوش بر کر عطشان داشتن
زندگانی گو بیا خوش بگذرد اندر جهان | بدتر از آب جهیم است ابجیواد داشتن
مرد را کافیست بحسن عمل ایمان | خویش را ثابت قدم در عهد و پیمان داشتن
قابض الارواح چون داخل شود از در تو | جز زبان سوزی نمی بینی مسلمان داشتن
کی کند دفع عمو التشیین جز بی چشم | گر هزاران خرمن از یاقوت و مرجان داشتن
تن که روز بو امد لب بستر ماند از ظهر | تا الی الابد نظر لعل بدخشان داشتن
داهی دینداری بلا شد مسلمانی بود | کار کافر کردن و دین مسلمان داشتن
ذکر قرآن بر زبان داری صد زبان | سو بر کورن نبخشد ذکر فرقان داشتن
مار چوبی گر بشکل مار آمد نیست مار | معنی انسان نباشد شکل انسان داشتن
ز انبیا و اولیا بشنو تعلو یا بنه | کار دانا یان بود این مشکل آسان داشتن
روی دل او در سوی مصر زن شاهای | چند جانا یوسف جان را بزندان داشتن

هر دم از سر لشهر بی جا باید چاک زند | پس چنان خاطر که ابن غم ها خندان داشتن
دین و دنیا را هم الفت بان ماند که | موش را با مار در یکجا با انبان داشتن
غافلا تا چند به پیچد از فرط کما | خوشتنی کی شود از حمل قرآن داشتن
دشمن دانایان و بینایان عالم این بود | زانکه از احمقان شهر پنهان داشتن
نام سلمان میبری یاد آزاد باید میکنی | کو ترا صدق اباذر سلم سلمان داشتن
همچو سندان است الفت و بوند هر مشت | مشت را غافل نباید بر کبسندان داشتن
سقف زندانی که خوشتر نگارستان بود | میتوان زندان بیاد او گلستان داشتن
غایت آن است باید رفتن بن خاک در | تا بکی غم خوردن و خاطر پریشان داشتن
خوابی انی پا بند نلغزد در صراط ازبیان | پای دل در راه عشق و دست احسان داشتن
در دنیا کوش دل بر کن ز احسان ها | چند چشم انتظار از این و از آن داشتن
خیز هنگام سحر با چشم تر رو سوی دوست | خوش بود بهر نثارش دُر دیده غلطان داشتن
انکه او را عشق نبود هیکلی بر روح | معنی جان است دل مهر جانان داشتن
کیست خانانا بضعه خیر الوری یعنی رضا | انکه عبد شراسر در صدق خاقان داشتن
کشتی وبند با و با دو موج جویند حکم اوست | نوح را هرگز نباید بیم طوفان داشتن
در خراسان شد چو قبر المطهر کش پس باید | چشم را غلطیم بر خاک خراسان داشتن

افتاب ارض امد گنبدش بر این بزد | همچو حربا خلق را صد چشم حیران داشتن
در ذاری در برابر درکن کز این بنگاه فیض | دیده ها باید مرا چاره در مادر داشتن
مقصد از ایست چشم دیدن مرتضا بر روی ناد | بر دیدش صبح مسا جاروب مژگان داشتن
خیر ثم از بزم مامون ابدا ن عاملان | با چنین دانا فون انفس نادان داشتن
همچو طوس کوفی و شامی که اندر کربلا | کینه ها با طاهر خود را نمایان داشتن
بهر جنت راس جد او حسین بر دوسی | عشق خود را چو خورشید درخشان داشتن
سر سبحی زلیش بذکر کهف از شوق وصل | داغ اکبر در دل و هم درد هجران داشتن
بدان کافران نابران ابن نکرد | مشکل از فضل بدبذ اپنهان داشتن
میشود اعمال بد انکس بشبانکو بد | ذره او راست خوف از نور ایمان داشتن
مرتد باید عجب کشتن حسین و در دادان | ذکر جد شراب اسلام برهان داشتن
تم زد از دین احمد و انکه خون شهر شام | آل داود اند غلو با لجم عربان داشتن
لاف شاهی و امیری و خلافت می دوات | با لسان الله سخن انچو بخردان داشتن
لیک اشباحی ببد گفتن و کافر شدن | اشکارا کردن آن دینی که پنهان داشتن

در تاملات عمار زرکار و مدح هشتم حجت کردگار

حرف الهاء

۲۲ مرا آورد دو از هر کرانه — فراق یار و غمهای زمانه
گه از هجر و گه از غم ریختم اشک — غریبی را بخود کردم بهانه
ز بس از دیده آمد گوهر اشک — تهی شد هر چه بود اندر خزانه
بسان مرغ صحرائی شد ستم — فلک زد آتشم بر آشیانه
نه دید کوه و نه دید صحرا قرارم — نه آرامم نشیمن گه بخانه
تنم چون کوره حداد آمد — ز بس آتش از دل زبانه
مرا چون نقطه پرگر ز هر سو — گرفته لشکر غم در میانه
در آنجا مانده چون من شد گرفتار — برش هر قاصدی کردم روانه
هلاکم ساخت از باد فراقش — پری اندامی آن ماه یگانه
ز شست ناز او هر تیر کامد — دل پرخون من بودی نشانه
همه جنگ و جدال باشد بدلرزه — صدای بربط و چنگ و چغانه
خوشا آنشب که بر کف تیغ آمد — برم گفتا بریزم خونت یا نه
مرا از ناله ناصح میکند منع — بدل افسرده میریزد فسانه
همان خوشتر برفع اینهمه غم — رضا را بوسم از جان آستانه
لئام دین که بی حب و ولایش — نروید گل نگردد سبز دانه

پرگر مخفف پرگار

گدائی از گدایان در او ست — زند هر شه که کوس خسروانه
بذکر او فتد قمری بکوکو — بمدح او کشد بلبل ترانه
بچرخ از امر او ظاهر شود برق — با بر از حکمش آید تازیانه
بر او هر دلاور گر زره پوش — ببر او را بود رخت زنانه
بجز حبش بجن و انس یکجو — ندارد سود اعمال شبانه
دلی کز مهر او خالیست دایم — ورم آرد بسان هندوانه
نبوسد آنکه خشت آستانش — بهر عضوش فتد سنگ مثانه
کجا هست گوهری گر کوه باشد — بیک طوف درش ارزد نشانه
خوشا روز یکه در کویش بمیری — از او گیری جنان جاودانه

تاریخ زلزله عظیم قوچان و مخوف بودن اهل خراسان
از ویران شدن قوچان و هلاک شدن ده هزار نفر در شب
شنبه هشتم جمادی الاولی سنه هزار و سیصد و یازده

۴۰ گشته جاری بر زبانها بس که از زلزله — ز تکان هر دم بود دل از تکان زلزله
اهل مشهد را بسا بید لرزان — گاه نام زلزله گاهی نشان زلزله
خلق را وحشت چنان بگرفته کاندر — ز آشنا نیست خبر از داستان زلزله

[illegible]

آشکارا کرد قوچان را بسا شهر لوط
زین سبب در دل بود خوف نهان از زلزله

قابض الارواح از حکم خدا یکجا
جنس جان اهل آنرا از دکان زلزله

بسکه مردند از صغیر و از کبیر و شیرخوار
پاک و صاف از زندگان شد آستان زلزله

معدن ظلم و فساد از اهل قوچان
از پی هر دو انجا نمایان گشته کان زلزله

کایها الناس از خدا و از نبی شرمی کنید
این بود در هر نفس ورد زبان زلزله

ایکه او از خدا غافل بترسید از اجل
بهر این پندست و هر دم دهان زلزله

خفتگان را میکند بیدار بر خیر عمل
گوش شنوا گر بود بهر اذان زلزله

توبه از صدق میباید بمانند نصوح
بعمل نتوان کشید این کمان زلزله

مهلت حق تا بکی با اینهمه اعمال زشت
باز گشت از صدق با بد امان زلزله

میدهد هر دم خبر از صور اسرافیل
از زمین در گوشها آید فغان زلزله

دو برابر سا بهم گر بزد صد طاعون
گاه عرش از دم شیر ژیان زلزله

صد هزاران کوه الوند از دمش لرزان
از زمین چون سر کشد پیل دمان زلزله

خانمان را طرفة العینی کند خالی ز خلق
رو کند هر جا چو سیل بیکران زلزله

از قد رعنا جوانان چشم عبرت گریه
سروها افتاده اند در بوستان زلزله

نزد سلطان قضا کشته چون خاک
نیست در طغیان انسان ارمغان زلزله

بس بلاها از معاصی گر نه صدق از دعا
کو بلائی در بلاها ما بستان زلزله

کی دهد مهلت با استغفار
چون نمو تو آشنا گردد لسان زلزله

میکند غرقان یابس میکند غرقه
کم ز طوفان ز آتش نیست شان زلزله

دیده بینا اگر باشد ز منع معصیت
بس بود اهل نسیم امتحان زلزله

غالبا کز هر طرف بینیم آثار غضب
خاصه این اعظم بلای جانستان زلزله

جز در شاه خراسان گو مری کو ملجا
زانکه میباشد بدست او عنان زلزله

جان ما از حکم این مولا بود در چنگ
همچنان کاندر کف حق دانه جان

کی پسندد با همه عصیان که از تنهای
جان رود بی توبه از بار گران زلزله

کی روا دارد بگو بد امت عیسی
امت احمد ز مرگ ناگهان زلزله

کی رضا گردد رضا تا از طعام
قسمت زوار او آید ز خوان زلزله

بد ترا از قوچان خراسان از اهل یکدیگر
پای حفظش گر نبود در میان زلزله

ام از انسان که بعد از قتل شاه کربلا
ندگدا ز آمد ز غمها استخوان زلزله

موجها در بحرها آمد پدید از زنگار
کوهها پاشید از هم شد زمان زلزله

در هلاک قوم آمد تند و زنده باد
زنده شد اندر تن از غیرت روان زلزله

عالی قدر و صفت در زمین مجتست جا
گر نه بگرفتی مهارش حکمران زلزله

سید سجاد اعظم نور حق پور حسین — کار فرمای قضا قوت رسان زلزله

آنکه بد دست که بن عمش بتو تا روز حشر — رشته‌های آسمان ور بیم آن زلزله

آنکه گر خواهد بیانی شاه با قهر او — میکند بر لحظه چون اشباز زلزله

ور بعکس حفظ خواهد جان عالم را اگر — نیست از یک دم فزون در میهمان زلزله

سال تاریخش هزار و سیصد و ده بود ۱۳۱۰ — پس بها عمر طی شد کاندر آن زلزله

گر بخاراست و اگر سینا با افراط عمر — قهر حق باشد ز هر صورت نشان زلزله

پس بود از دست ما لطف او باید گرفت — تا ز قهرش باز ماند قهرمان زلزله

عرض حال با طبع غرق عصیان مناجات بجناب حق بمولای اهل خراسان

ای شه ملک خراسان که غریب الغربائی — ما ضعیفیم و تو شاها که معین ضعفائی

هفت اقلیم بپا از در فیض تو بماند — چه سفیه چه سبا و چه شها و چه گدائی

هر که زد حلقه بر ابواب تو نومید نشاید — از چه از من تو بپرسی چه کسی یا ز کجائی

کوه عصیان چو نگین دوسرا کرده ها — بر من گمشده امید که راهی بنمائی

دست بر دامن پاک تو زدم بهر مطلب — اینکه در کعبه مقصود همه قبله نمائی

اول از بحر شفاعت بدر آر که غرقم — چون تو کشتی نجاتی و بهر درد دوائی

عمر اگر صرف شود وای بحالم بچنین حال — نکند کسب دل از نور ولای تو ضیائی

مرض جهل گرفته همه اعضائم را — کن علاجم که مریضم تو حکیمی تو شفائی

مادح جد تو باشم ز ولای تو دم دم — بجهنم نبرندم که بسوزم تو صفائی

دو بیم ابواب سعادت برخم بسته ز هر سو — دارم امید بروم در فیضی بگشائی

از غم جد شهید شه مظلوم همیشه — بر سر شور ببند از و بلا خال عزائی

نیست از این ما جلوه گر اندر نظر من — کار زمانه بندد ببند چون ز ابد بنوائی

قابل فیض چو گشتم بطلب سوی تو از لطف — مطلب سوی تو این است شها کان عطائی

مرغ طبعی که بی رخ زده در پر بدد — گوشه‌ها داغ غم از خلق کن و چشم بکائی

آتشی بر دلم افکن ز غم شاه شهیدان — کز نهان سوز و از من نشود هیچ صدائی

دامی انداز بپا دلم از شوم مصیبت — تا در آن دام نمیرم مدام از بند رهائی

نوری از فهم احادیث بچشم دلم الله — که از آن فهم رسم عاقبت کار بجائی

اثری بخش باشعار مدیحم ز قبولت — که در او هیچ نباشد کسی چون و چرائی

گوهری گرچه در این ملک بود غرق تنعم — پادشاهی است او را بجوار تو گدائی

چه شود گر بسر نیم شبی آئی و گوئی — که مگو مدح کسی بر تو اگر مادح مائی

من هم الحظه در آفتم ز شعف در قدم تو — گو همان که تو خود عین مدیحی و ثنائی

بجز از مدح شما لال شود نطق و بیانم — که بکن مدح کسی خاصه بهر بزم و بیانی

کر مخلع شوا از او بیکی جبه چو کین / یا بصد واسطه از و درسد که عبا
نه کنم مدحت او را زپی خواهش جبه / نه کشم منت او را بتمنای کسائی
ور کنم دل نبود یار زبان در کفر / زانکه داند که تواند که جها عقده کشائی
تا بود عمر کنم مدح ترا از شعف دل / کانچه آید زبانم بحقیقت تو سزائی
تیر او صافتواند هدف آید در کام / کر از آن تیر ندیده است کسی هیچ خطائی
بد جو تو باز است شها چشم امیدم / کر ندا بنرام چو دعبل بود طمع رضائی
کر بمر وامد اشعار خواندم اول بتو بر / ور ز کف جو تواند بکفش برک و نوائی
کر گران برک و نوا از نکرفتی بتمنا / بعد ازان مهلکه در کف نرسید بدائی
پس اگر از تو رسد جایزه نبود عجب / ور نه ننگ است مرا جایزه خاتم طائی
در قصائد چو دعا از اشعر الازمر / من هم آن به که نمایم سر صدق دعائی
تا بود روز بحکم ازلی ضد شب تار / تا کند شاه زخورشید فلک کسب ضیائی
رخ اعدا تواند دو جهان شب غاسق / دل احباب تو چون روز بهر دم بصفائی

در سنه هزار و سیصد و نه که عرض و باء پاره از شهرها
را از نفوس خالی کرد این نوحه ها را گفتم

نوحه اول

ایمنی از راه احسان و ز عنایات فراوان / الامان از جور و عصیان حرمت شاه خراسان

این بلا را دفع گردان

گرچه ما غرق گناهیم از معاد و سبا هیم / چشم گریان عفو خواهیم حرمت شاه خراسان

این بلا را دفع گردان

کاذند بر ما بی نظر از نا بیر ماند / طفلها بی شیر ماند حرمت شاه خراسان

این بلا را دفع گردان

مادران اگر زشت کارند طفلکان جرمی ندارند / بهر ما دخواو دارند حرمت شاه خراسان

این بلا را دفع گردان

هر کسی ما تست حیران قلبها چون بید لرزان / جمله مرد و زن پریشان حرمت شاه خراسان

این بلا را دفع گردان

یا الها تو کریمی هم رحیمی هم حکیمی / هم بصیر هم علیمی حرمت شاه خراسان

این بلا را دفع گردان

وای اگر از ما بریک پای زافتد / پرده عصمت کشید در یک حرمت شاه خراسان

این بلا را دفع گردان

از تو شاها عفو نیکو نیست بر ما جرم نیکو / دفع گردان این بلا را کرچه ما را معصیت حرمت شاه خراسان

حق آن اسمای اعظم که بود در عرش محکم — هم بقرب شاه خاتم حرمت شاه خراسان

ابن بلا را دفع گردان

روز و شب در شور و شینم اشکریزان از دو عینم — ملتجی بر حسینم حرمت شاه خراسان

ابن بلا را دفع گردان

حق آل پاک یس این وبا را زود برچین — بر رخ ماه حسینین حرمت شاه خراسان

ابن بلا را دفع گردان

کو همه با جمله عصیان روی آورده سوی یزدان — اینچنین خوان تو بر خوان حرمت شاه خراسان

ابن بلا را دفع گردان

نوحهٔ دویم

الهی حرمت شاه خراسان بگردان این بلا را — بحق جملهٔ آیات قرآن دفع کن این وبا را

بحق ذات پاک بی‌مثالت با نوال کمالت — بجاه و عزت و شان جلالت بآن لیل و صباحت

الهی حرمت شاه خراسان بگردان این بلا را

بحق جملهٔ آیات قرآن دفع کن این وبا را

بحق مصطفی خیر النبیین لقب طه و یسین — شفیع عاصیان احمد دین رسول پاک امین

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

بزور قوت بازوی حیدر علی ضرغام داور — بآب دیدهٔ زهرای اطهر بمحسن مه انور

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

باخلاق حسن مسموم و عدوان با کبد پرخون بطغیان — بمیقات حسین شاه شهیدان با نما لطفی به یزدان

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

بزین العابدین و دردهایش با زنجیر پریش — برنج راه شام و کربلا بچشم بکا ریش

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

بعلم باقر و ترویج جعفر بقرب ابن دو سرور — بموسی کو ز زهر دون ستمگر بند ز بن بخشن بر

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

با عزای (رضا) شاهنشه که عرشش طوس درزند بوس — بجو لنز درگه او بهشت مابوس نما مگذار افسوس

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

بفرزندش تقی سلطان امجد دریای سرمد — سمی عقل کل یعنی محمد خدا عرش بو مسند

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

بتعلیم نقی شمع هدایت گل باغ ولایت — که نبود شرح قولش انتها از غایت و بدایت

اشاره بشرح الزیاره آنحضرت است

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

بشاه عسکری وی عسکر او ملایک لشکر او — بفرزند خدا مظهر شأن بلقا دهر او

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

دعا گو بهر زائران آنجا که ماندند از طبابت بشو امداد با صد انا مرا زان او داد نیابت

الهی حرمت شاه خراسان الی آخره

نوحهٔ سیوم

یا امام الهدی امام رضا دفع کن این بلا توبه ما قبول اگر نشد تو بکن نزد حق شفاعت

یا امام الهدی امام رضا دفع کن این بلا برای خدا

قتلگه شد مرده ما لا اما اعبد هست گاه نهر صحن امد بدل منوا شو تحشر خلق

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

دفن ما اگر مسکن ما خود مقبره وهم میدان کی تو گذاری که هست بلیست ماندن مدا ال

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

ما جمله ای بشیر بدن از لبا و خطا و از مدد شد که با فنه تغییر لیل از دل نزد مهر شما

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

قابل رحم گو بزرگان کنهی از بر اطفال نیست تا بداغ جوابر بهر اعقده کام دو زن

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

همه تا بصبح گریانیم ملتجی بر شهیدانیم بهر کرم لطفی تو نیم همه مرد چار بنما

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

مپسند انگلیس و روس طعنه بر ما زنند همچو گر چه مبر بند از شهر طوس گر شما انکار دفع

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

هم بنی و بغیر و مخبر اینچنین میکنند طعنه دشمنان بین بنگر زین شما بکن رها

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

او بهر این بار حاضر اخلو از دو دنیا گر بما خدمت مولا ببین بندها رسد

یا امام الهدی امام رضا الی آخره

نوحهٔ چهارم

کریما قادرا یا کار جبار آسمان ۱۲ ترحم کن ترحم کن تو بر ما بغربال الطه

بگردان از تفضل هر بلا را

خصوصا از خراسان این وبا را

اگرچه مستحق هر بلائیم همه اند خطائیم چو گریان بر شهید کربلائیم بصد شور و نوائیم

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

الهی از معاصی توبه کردیم فریب نفس خوردیم پناه اکنون بشاه تشنه بردیم باو خود را سپردیم

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بحق گوهر دندان احمد رسول — بحق نارک سلطان مدینه علی انشا امجد

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بحق نا امیدیها زهر از وصل شاه بطحا — بمحسن آن شهید ظلم اعدا ندیده روی دنیا

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بلبهای حسن کز زهر اسما آمد برون دنیا — بشد رنگش زمرد از ستمهای پدر بغا ای دریغا

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بحق ناحق سلطان مظلوم حسین آن شاه — مکن آزرده کهنه ما را تو بهر و دگر مپسند

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بحق دستهای خسرو ناس وزیر شاه عباس — که کردند آن جدا از تیغ آن ستمکاران

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بحق نامرادیهای اکبر علی شبه پیمبر — خداوندا ز جرم جمله بگذر بفضل

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بحق قاسم داماد نا شاد که جان داد — بحق اصغر و آن تیر بیداد ز بند غم کن

بگردان از تفضل هر بلا را الی آخره

بحق غربت شاه غریبان پناه عاصیان — دعا گوهر ببند ز احسان بمخلوق خراسان

نوحهٔ بنجم بشکرانهٔ رفع وباء

بحمد الله ز داد فضل و احسان خدا بخشید — بحق شاه سلطان خراسان خدا بخشید

بحمد الله ز داد فضل و احسان خدا بخشید ما را

اگرچه بد از فرعون بود بیشتر عصیان — سحر برد گهی شب نشوم بفعل

بحمد الله ز داد فضل و احسان الخ

نه رحم و مهر بود اندر دل گناه خاصان — تمر کرد با طغیان گل ما نیابا طل

بحمد الله ز داد فضل و احسان الخ

عنان اندر کف شیطان پیر چرخ انبها — ز فعل از شیخ و ابن ضد نمود کبر

بحمد الله ز داد فضل و احسان الخ

چو جام ما رفت از شست بدان امام حسین دست — زدیم پا بشر اندر آن ابیست از نیستی

بحمد الله ز داد فضل و احسان الخ

شب و روز از غمش گشتیم نالان ابر گریان — کشیدیم از جگر فریاد و افغان که شد این

بحمد الله ز داد فضل و احسان الخ

شفیع انشا از کردیم خویش بسوی سینه ریش — سر از جرم و گنه افکنده پیش هر دلها

بحمد الله ز داد فضل و احسان الخ

از آن این گوشه‌ها دارا اگر بشناسیم مقدر گو نمی‌کرد این وفا را همه بود نصارا

بحمد الله ز راه فضل و احسان الخ

حمد کن گوهری از قهر بجویبار او ز خرمدون ز لحد قبر بو کرد ببر دن ز فضلش یامن مصون

بحمد الله ز افضل احسانند ابجد ما را

نوحه بزبان حال آن بزرگوار بعده منعا

دریغا که در طوس یاور ندارم	١٣	حبیبی طبیبی به بستر ندارم

امان از غریبی فغان از غریبی الهی امان از فغان از غریبی

در این ملک غربت اگر جان سپارم	امان	عزیزی بجز حق دادرس ندارم
دلم شد ز زهر جفا پاره پاره	امان	کجائی اجل تاب دیگر ندارم
چه سازم خدا یا در این شهر غربت	امان	که فرزندی از مهر بر سر ندارم
زد این پای فانی دلم سیر گشته	امان	بجز شوق جدم پیمبر ندارم
اباصلت بیا فرشها را بکن جمع	امان	که میلی ببالین و بستر ندارم
نهم تا غریبانه سر بر سر خاک	امان	که اکنون غریبم برادر ندارم
تا بو بجدم حسین مبتلایم	امان	سر تکیه بر بالش پر ندارم
کند اقتدا تا بمن هر غریبی	امان	از آن از سر خاک سر بر ندارم

الهی کسی در غریبی نمیرد	امان	لب خشک و جوز دیده تر ندارم
پسر در مدینه پدر در خراسان	امان	برادر نه فرزند و خواهر ندارم
شها گوهری زا بسومت طلب کن		که جز پابوس تو بر سر ندارم

رباعیات بیوجه مشتاق اوّل

یارب دو جهان اگر چه عصیان داریم
هر ساعت و هر دقیقه طغیان داریم
نومید نه‌ایم از تو با این همه جرم
چون تکیه بسلطان خراسان داریم

دوّم

یارب بعلو و جاه و قرب شه طوس
از بندگی او نرفته ما مأیوس
ما را ز درش مران بدین حق دگر
از فیض زیارتش مگردان مأیوس

سیّم

یارب بدلم ظلمت از این هستی آید
ز انرو که مرا نه طاعت از دست آید
در کوی رضا فتاده‌ام با صد جرم
تا کس نکند کنه چرا بست آید

چهارم

یارب شده‌ام بوادی حیرت گم
نه خضر رهی نه مرهمی از مردم
از شش جهتم یکی بود همت فلک
دارم چو بدل مهر امام هشتم

پنجم

یارب بدر تو روی سیاه آورده‌ایم … چون کوه بدوش خود گناه آورده‌ایم
محروم ز درگهت مگردان ما را … بر شاه خراسان چو پناه آورده‌ایم

ششم

یارب سوی طوس بینوا آمده‌ایم … از راه ولا در این ولا آمده‌ایم
از درد دل گوهری آگا توئی … در کوی (رضا) بهر دوا آمده‌ایم

هفتم

یا شاه خراسان زوفا ادرکنی … ای حجت هشتم خدا ادرکنی
از پنجهٔ خلق مشکلم نگشاید … ای عقده گشای ما سوا ادرکنی

هشتم چهار قافیه

درمانده‌ام و غریب زار و بیکس … از سوز دلم شراره بر بزد ز نفس
من طائر پرشکسته دنیا چو قفس … یا شاه خراسان تو بفریادم رس

نهم

روزیکه بدردها دوا میبخشند … از جن و بشر جرم و خطا میبخشند
از مشرق و مغرب آنچه اهل گنهند … یکجا بشه طوس (رضا) میبخشند

دهم ایضاً چهار قافیه

روزیکه شوم گم از میان مردم … همخانه شوم بمور و مار و کژدم
آیند نکیرین و بگویند که قم … یاری ز تو خواهم ای امام هشتم

یازدهم

در نزد کسیکه اهل ایمان باشد … آگاه ز انقلاب دوران باشد
آن باغ بهشتی که خدا داده خبر … امروز همین ارض خراسان باشد

دوازدهم

در کوی (رضا) کسیکه منزل دارد … ما وا بفراز کعبهٔ دل دارد
بر خویش مناز حاجیا کین کعبه … صد گونه شرف بکعبهٔ گل دارد

سیزدهم

خورشید ز گنبد تو پر نور شود … اینقدر نکند کسب که معمور شود
یارب که دو چشم حاسد این گنبد … از میل نظاره کردنش کور شود

چهاردهم

ای عقده گشای قلب نشکفتهٔ ما … وی محرم رازهای بنهفتهٔ ما
جز اینکه بحضرت تو دارم معروض … این خلق بجا و عرض ناگفتهٔ ما

پانزدهم

ای گردن جمله سرکشان بسته تو — خوار است بچشم عالمی خسته تو
تا حشر بود چشم ملایک روشن — از نور چراغ چار گلدسته تو

شانزدهم

ماه رمضان خوش است در کوی شما — گر هر چه بود خانه بلند است نوا
آیند بپا مهها بفانوس و چراغ — تا صبح کنند از سحر ذکر خدا

هفدهم

ای آنکه زند گنبدت شاها بد گور — همواره ز عرش برترت بود [illegible]
آنکس که بد دگر تو گرید مزنون — کافر بود او بتر بد از وحشت [illegible]

هیجدهم

ماه رمضان هر آنکه زند او بود — فارغ دلش از حسرت و افسوس بود
چون دیده‌بانان گنهش گریان شد — مشکل بود از جرم سابوس بود

نوزدهم

ای خالق انگور و شهید انگور — گر دست تو چیزی نبرد عقل و شعور
افکند چو بگنبد تو چشمی از دور — یاد آورد از تجلی نخله طور

بیستم

دیدیم چو عندلیب تا الان حسین — از کوی رضا سوی گلستان حسین
گذریم دل از مال و عیال و فرزند — مال و سر و جان ما بقربان حسین

بیست و یکم

ای آنکه تو در مملکت عالم شاهی — از حال دل شکستگان آگاهی
لطفی بنما به کوری تا نرود — از در دگر تو بسوی هر گمراهی

بیست و دوم

از کوی رضا بکربلا راه برم — پیغام ز آفتاب بر ماه برم
هر کس بولایت متاعی ببرد — من اردو حسین قافله آه برم

بیست و سوم

اینجاست که تلخ آمد از زهر جفا — کام شه دین گل ریاض زهرا
هر گه بروند بان دهن که آمده است — زانجی نبود هر آنکه از مسلک رضا

بیست و چهارم

اینجا همه خوش زد دهن گنبد رضا — از کهنه مأمون و حسود اد غا
لیکن بنما دان هند و از افق — خوشتر ز بهشت مأمنی داد خدا

بیست و پنجم

آن بسته زنجیر غم و درد و محن
دانست که این سفر امانش ندهد
گفتا بعیال خود بنالید بمن
مأمون دغا که باز ناید بوطن

بیست و ششم

دردا که رضا غریب و مضطر افتاد
گفتا بعیال خود بمن نوحه کنید
محروم ز روضه پیمبر افتاد
دیدار من و شما بمحشر افتاد

بیست و هفتم

بیرون ز وطن رضا چو با غمها شد
میگفت باه و ناله رفتم سوی طوس
تا عرش صدای شیون و غوغا شد
باز آمدنم محال در بطحا شد

بیست و هشتم

مانند رضا غریب در دهر نبود
انگور و انار بکر باد و مأمون داد
یکدوست بحضرتش در این شهر نبود
از خنجر شمر کمتر آن زهر نبود

بیست و نهم

ای پادشه طوس فدای تو شوم
پروانه صفت ز بس بگردش گردم
یارب که مجاور منای تو شوم
قربانی گنبد طلای تو شوم

یا شاه

سی ام

یا شاه غریب بر مزار تو سلام
خاصه بکسانیکه سحر گه بحرم
بر هر که فتاده در جوار تو سلام
باشند چو ابر اشکبار تو سلام

سی و یکم

یا شاه رضا ز کربلا آمده‌ایم
توفیق رفیق گشت صد شکر که باز
از نزد حسین جد شما آمده‌ایم
از روی رضا سوی (رضا) آمده‌ایم

سی و دوم

چندی سر قبر شهدا نالیدیم
رخسار سیاه را پی سرخی حشر
دفنیم نجف بخویشتن بالیدیم
بر قبر مطهر علی مالیدیم

سی و سوم

از کوی حسین بصد فغان می‌آییم
لیکن تو رضا اگر نباشی از ما
با سوز دل و اشک روان می‌آییم
کی در خور فردوس و جنان می‌آییم

سی و چهارم

از کرب و بلا بشور و شین آمده‌ایم
جام دل ما بود پر از درد گناه
از خدمت شاه بن حسین آمده‌ایم
از یک نظرش صاف چو عین آمده‌ایم

سی و پنجم

از

از شاه نجف بر تو ثنا آورده‌ایم — صلوات و تحیت از خدا آورده‌ایم
ما را شه کربلا مرخص فرمود — رو سوی تو باز از وفا آورده‌ایم

بیست و ششم

کردیم ز کربلا چو رو سوی وطن — سودیم جبین بخاک هفتاد و دو تن
گفتند بگوش ما شهیدان حسین — گوئید سلام ما بسلطان زمن

بیست و هفتم

ترک وطن و مال و سر و جان کردیم — رو جانب سلطان خراسان کردیم
با دوش پر از گناه در طوس شدیم — خود را بری از بار گناهان کردیم

بیست و هشتم

در طوس ز ارض کربلا آمده‌ایم — از خدمت شاه شهدا آمده‌ایم
محروم شدیم گر چه از قبر حسین — شادیم که در کوی رضا آمده‌ایم

قصیده حرف الراء در مدح حضرت رضا ارواحنا فداه

چون بعد از اینکه این مقدار از کتاب بطبع رسیده بود این قصیده را عرض نمود لهذا از محل خود و ردیف قصاید افتاده و در این مقام نوشته شد

۴۱ کند بمدح شهی خامه‌ام کنون تحریر — که می‌وزد بمشام از مداد بوی عبیر
ابو الحسن شه کون و مکان رضا که بود — امید هر چه در آفاق از صغیر و کبیر
فروغ ملک خراسان چراغ هر دو جهان — امام عالم امکان ولی حی قدیر
بدردمند طبیب و بمستمند مغیث — بکائنات معین و بممکنات بصیر
ز دخم ضامن آهو شد از کف صیاد — رها نمود که باز آید آن رساند شیر
بحکم او همه اشیا ز امر حق محکوم — چنانکه گشت مجسم ز پرده نقش دو شیر
چنان به پنجه در بندد خصم خود زاینده — که قطره نچکید از دمش بفرش حریر
عجب مدان تواند که بی علامت نقش — هزار اژدر موسی کشد ز زیر حصیر
نه بی اراده او ابر آورد باران — نه بی اجازه او رعد در غو بم و زیر
نه بی رضاش نباتات سر کشند ز خاک — نه بی ولاش هم اشجار میشوند ثمیر
نه بی توجه او عزت آورد ذلت — نه بی توسل او دود هد غنا بفقیر
نه بی حمایت او کس رود بخلد برین — نه بی شفاعت او کس رهد ز نار سعیر
ز آب نار برآرد ز نار آب روان — ز راه معجزه خواهد اگر دهد تغییر
بسان جد که بمثل علی اگر خواهد — ز مغز سنگ برآرد دو صد قطار بعیر
بیک اشاره تواند ز بر فلک آرد — نجوم را ز علو مقام رود در زیر

ثمیر میوه دار
ع

ثواب حج همه حاج و ذوبکی عمره
عبادت همه عباد و ذوبکی تکبیر

شدند محو بیانش بمجلس مأمون
جواب گفت چو هر یک سؤال جم غفیر

بهر حکایت او بس خطابها تأویل
بهر روایت او بس کتابها تفسیر

گهی سکوت بلاهوت محو سیر جلال
پی نظارهٔ خلاق بی شبیه و نظیر

چه حالتی بر انار و عنب که سمیتش
بدون امر و رضایش برو کند تأثیر

چو بود تابع حکم قضا بامر خدا
رضا شد از ره تسلیم اندران تقدیر

شها بکوی تو در و گرد گوهر زهرات
نجات یافت چو پنجاسال تو اسیر

ترا قسم بجوادت تقی امام نهم
که چون مرک ز بالین ما تو سایه مگیر

بدانزمان که مرا بسپرند زیر منیر
رسد بهمره منکر پی سؤال نکیر

منم چو گلک ندانم جواب بشاباست
که در دو کون توئی خسرو و بشیر و نذیر

امید غیر تو نبود مرا بد باری
نه پادشاه شناسم نه آشنا بوزیر

بجز ید تو بهر در که رو کنم از غیب
ندا کنند که بنشین بجای خویش و عمیر

مگو بد که جدت امام تشنه لبان
اسیر لشکر اعدا شهید نیزه و تیر

شهیکه بعد علی اکبر و علی اصغر
دگر ز کثرت غمها شد از حیاتش سیر

بذو الجناح بر آمد بسوی میدان تاخت
جهاد کرد و بر آورد زان گروه نفیر

نماند قوت رفتارش از عطش ببدن
دمید بسکه بر آن تشنه کام زخم کثیر

سپرد تیغ دو سر در نیام و باز دگر
کشید گشت بر او خاک حربگاه سریر

یکی ز سپید بفرق مبارکش زد تیغ
یکی دوید و بر محرش شکافته ز پهلوی شیر

چو کار شاه بدان رمح جانشکار تمام
بشمن بخنجر بران دمید شمر شریر

بروی مخزن علم خدا نشست و گرفت
ز مد بسمله الله را چو بید دمنیر

فتاد زلزله از عرش تا باخر فرش
دگر نه تاب شنیدن نه طاقت تقریر

اسیر و خوار عیالش بشهرها بردند
شهی که بد پدر او بجن و انس امیر

کسیکه رشتهٔ عالم بدست قدرت او
خدا سپرد بگردن نهادنش زنجیر

حدیث کرب و بلا را چو نیک در نگری
کند ز کثرت اندوه و غم جوان را پیر

قضیه ایست که بیزار میشود از عمر
ز روی فکر و تأمل اگر کنی تصویر

مباش گوهری از بهر ناله کم از سنگ
بسنگ واقعهٔ کربلا کند تأثیر

تغزل حرف الالف اول

٧

جز تو نقش دگری نیست درون اندیشهٔ ما
وز بود عشق تو از بیخ کند ریشهٔ ما

هر کسی را هنری باشد و کاری در پیش
عشق خوبان بود از روز ازل پیشهٔ ما

تا گرفتار غزالان دو چشم تو شدیم
شیر نر میگذرد پشت خم از بیشهٔ ما

تیشهٔ صبر آورد در دل کوه غمم / که بفرهاد رساند خبر از تیشهٔ ما
تا در آئینهٔ دل نام تو کردیم رقم / سنگ زد کوه گر بزد زدم شیشهٔ ما
گوهری آنچه خدا خواست همان خواهد او / پیش تقدیر چه تاب آورد اندیشهٔ ما
از هری آمده ام زان بدیشان غریب / که شود خاک وطن اینجا که بود بیشهٔ ما

هری یعنی هرات

دوئم

یکنظر گو شبی بیند چشم نخجیر ترا / طوق گردن مینماید زلف زنجیر ترا
صورت تصویر گر دید خامه از دستش فتد / گر ببیند مانی نقاش تصویر ترا
خانهٔ نگذاشت آباد از برای هیچ کس / دست معمار ازل تا کرد تعمیر ترا
بو امید زخم دیگر سر نمی آرد بهم / از مژدم بارها من زخم شمشیر ترا
سر کشید از ابروان تا تیر مژگانت بناز / دل مقابل شد که آرد بر نشان تیر ترا
مصحف روی تو نا خوانده خط از دو سر / مو بمو بر عاشقان کردند تفسیر ترا
ده بسوی زلف مشکینش بهر کر رهرو شب / بی اثر کس دید ایدل آه شبگیر ترا
خواب دید دوش تیغ ابروانش پر ز خون / گوهری هر یک بکشتن کرد تعبیر ترا
زندگی خواهی برو در سوی درگاه رضا / تا مبرا سازد از غم طبع دلگیر ترا

سیم

۱۵ دوش وقت سحر آن یار بسوی خانهٔ ما / اندر آمد پی آبادی ویرانهٔ ما
مرده بودم ز غم دوری او زنده شدم / شادی از شش جهت آورد بغمخانهٔ ما
زلف زنجیر بر آورده بدوش از دو طرف / که ببست آورد آنکه دل دیوانهٔ ما
برقع از روی دل آرا بسر افکنده زناز / گرد روشن بدرخش ساخت کاشانهٔ ما
مست افتد چو نگار از می مغرور بحسن / نبرد ره بدلش نالهٔ مستانهٔ ما
پیشتر زانکه خورد سنگ بر پیمانهٔ عمر / ساقیا می پی هم ریز بپیمانهٔ ما
تا بکی اینهمه پروانه بسوی رای شمع / چند گرد پای تو ریزد پر پروانهٔ ما
از گرانباری غمها که ز بار است بدوش / عجب الوند بود گر نگرد شانهٔ ما
عکس تدبیر که اینکار کنم یا نکنم / بی نیاز آمده تقدیر ز فها یانهٔ ما
بکف صدق برم در قدمش نقد روان / جان گر از من طلبد دلبر جانانهٔ ما
زاشنا هر ستمی بر من بیچاره رسید / هر وفا بود دلم دید ز بیگانهٔ ما
چون بسر فلک گردش او راه بریم / که ندارد این مسئله می آمده فرزانهٔ ما

فرزانه حکیم

گوهری کشت امید تو آن سبز نشد / که دو صد کوم زدانه نشد بهر دانهٔ ما
زین خوشم کآخرم آورد بدرگاه رضا / سعی چل سالهٔ ما همت مردانهٔ ما
حجة الله علی الارض امام هشتم / چهارم / که بعشقش همه جا پر بود افسانهٔ ما

تضمین بیت مشهور بنا خورشید برج نشین شه نیشابور را

ندانم از کرا این خوش سالی دلربائی را
چنین آموختی تا خواندند آشنائی را

نقاب از رخ برافکندی دل پیر و جوان بردی
گرفتی از کف زاهد عنان پارسائی را

بدین روی دلارا از بدایما پری پیکر
زنی بر بام چارم چرخ طبل خودنمائی را

کنی اوصاف حور و اجنان را تا بکی واعظ
بفردوس رخ یارم نگر صنع خدائی را

خلائق بینوائی را شمارند از تهی دستی
ولی عاشق فراق یار داند بینوائی را

دگر حاشا که از روز قیامت دید نظر آرد
کسی کو دیده باشد محشر روز جدائی را

۱۱

کنون کز مرحمت فرمان گوهری دادی
برو لبش بن خوشم بگره بکش دست حنائی را

بنام اقدس شاه خراسان عهد بگرفتم
که ختم هر غزل آید گذا آدم تا ز خوا را

خیال مشق اکسیر بسر بد وطن دارم
زند گام رضا جستم خواص کیمیائی را

ز شمع مرقدش عظم کبیر جابر اندازند
شکستند استخوان دارند بها مومیائی را

بمانند گدا افتاده ام بر خاک در یارش
کنم حاشا بسلطانی برابر این گدائی را

غزل پنجم حرف الباء

۱۰

زده بالا ز روی ماه نقاب
رفته ماه رخش فرو بحجاب

چین زده بر جبین ز خشم و غضب
تیغ بر کف رسد بقهر و عتاب

بی گنه تا که خون من ریزد
بسته بر دست چون بلور خضاب

چشم او از خمار ساغر شب
گاه بیدار و گاه اندر خواب

رخ گلگون او ز جوش عرق
با هم آورده الفت آتش و آب

تا بگردون ز موی و روی بلند
کرده بوی عبیر و مشک و گلاب

شهرها را بعشوه زیر و زبر
خانها را ز غمزه کرده خراب

تا که بندد برای قربانی
پای دل را ز مو کشیده طناب

بجز از درس کشتن عاشق
بر نخوانده خطی ز هیچ کتاب

از دل کوهری بیک جلوه
برده صبر و قرار و طاقت و تاب

هر که آرم ز بیقراری دل
رو بدرگاه شاه روز حساب

بوالحسن آفتاب برج یقین
مظهر حق مه حضور و غیاب

آنکه یکبار اگر خدا گوید
بسؤالش رسد هزار جواب

آنکه مهرش بعرصه محشر
ایمن آرد ترا ز هول عذاب

نام او زیب معبد و مسجد
ذکر او زین منبر و محراب

بسکه از وی خدای راضی بود
به رضایش شنود در القاب

ششم

گر اتما شب افروز کند سوی تو گذر — نثار شمع میکنم از چشم تر گهر امشب ۱۱
سراپا سوختم در آتش درد فراق او — ندارد از دل سوزانم آن ظالم خبر امشب
ز چشم خواب رفت و از دلم تاب و توان دیگر — نمی بینم بجز این صبر در کارم ظفر امشب
دعاها فرج خواند بدید بکی ز انها — نکرد اندر دل آن شوخ بی پروا اثر امشب
دهد سا جریفان ز ابیات بیانک نی — مرا گردون دون کرده از خون جگر امشب
خوش آشنا که از دید شمع آسا چهره افروزد — دلم پروانه سان دارد باتش پر و بال و پر امشب
ز اینجا دل بگرد کوی او افتاده میگردد — براه انتظارش دو چشم تار نظر امشب
بتلخیها هجران امید دهر ساغر فرنی — ز ظالم غافل است آن بشیرین لب شکر امشب
قرار صبر و تمکین برد از کف قاصد وصلش — ز بی تابی نیم گاهی ببام و گه بدر امشب
اگر آن سرو بالا گوهری بر سر مرا ناید — یقین جانم بلب می آید و عمر بسر امشب
هما بر کاو در دو از الم بر رو ضمو لا — امام هشتمین شاهنشه جن و بشر امشب

هفتم

نمیتوانم بدوری تو کرد شکیب — بیا که جان بلبم آمد ز چاره ماند طبیب ۱۲
دوا مدار که درد حال از روی تو — برم بحسرت و جان بسپرم و جدا غریب
بچشم دور از اینکه ولی بدل نزدیک — باه و ناله برم سر از این بعید قریب

بروز بند تب و تابم نه شب بر بخوابم — ز گریه صبر ندارم حکایتی است عجیب
کنم چه چاره من مستمند بیچاره — ز قسمت ازلی شد مرا فراق نصیب
کسی مباد چو من مبتلا بدرد فراق — جدا ز یار بغربت نه همدم و نه حبیب
هزار نامه نوشتی فزون بمژده وصل — ز هجر ماندم و دادی مرا بفریب فریب
ز بیخودی چو گهی رو ببوستان آرم — ببوستان نبود بیقد چو سرو تو زیب
خوش آن زمان که سر بد برهنه نو می — سری بجیب تفکر ز غصه داشت رقیب
بغمزه دادیم از لعل جانفزا بوسه — بعشوه گفتیم اور در چو این زنخدان سیب
دعات کردم و گفتم خدا نگهدارد — برای خاطر عشاق سیبت از آسیب
گهر شناس شناسد همی گهر ز خزف — فرهنگ بیشتر الهی گوهری بزد آداب
منال از آنکه غریبی دنیا بجها خراب — بیا الا زانکه پناهت بود بشاه غریب

تعزیه مدوغ

ادیب یکی از روزنامه نویسان خراسان بود نام مبارکش صادق ملقب به الغوانی

هشتم

بحکم آنکه کشم از تو بار خشم و غضب — اگر ز راست برانی مرا بمت آن عجب ۱۳
جدا ز قرب تو یکدم نمیتوان بودن — گرم رسد ز تو بر ساعتی هزار تعب
بروی و موی تو خرسند میکنم خود را — بانکه صد غم و درد از تو روز دارم و شب
تو از میان نکوبان عالمی ممتاز — چنانکه بین شهور است شهر ماه رجب

از اندمی که بروی تو دیده بگشاد — رقیب بست برویم در نشاط و طرب
رسید قاصد دی گفت امشب آن پری رخسار — زمین مقدمش آرد ترا برون ز کرب
ز شوق سر بقدومش نهادم و گفتم — بقلب یار اثر کرد ناله ام چه عجب
رساند مژده وصل و برفت قاصد یار — زجای جستم و گشتم روان بپای طلب
بر آستانه مولای جن و انس رضا — امام مشرق و مغرب حبیب حضرت رب
ابوالحسن که بن عم را چنان خوردند — دو شیر پرده ز امرش که بر نشد شان لب
هر آنچه نقش و نگاری که آیدت بنظر — ز تحت و فوق بدین جلوه زان شده سبب
ز شوق طلعت او بدا سفر عرب و عجم — بدین گوی دست بوس بکف گروه عرب
ببر بنزد ادیب الممالک این نظمت — که بدرج تا کند ای گوهری بنشر ادب

حرف التاء غزل نهم

۱۳
عنان عاشق بیدل ز دست بیرون است — شد بکوه و بیابان بطرز مجنون است
بنام عشق ره عقل نیست گر حیرت — بجم نکر فرهنگ صد فلاطون است
بخط و خال نگار است دولت عاشق — چو یک نگاه بچشمش اساس قانون است
نه از من و نه ز مرغ سحر کسی پرسید — که حال دل بشبان فراق او چون است
کسی خبر بود از حال من ببستر هجر — که چشم او ز درون لاغر و جگر خون است

بعضی روزنامها [illegible] اشعار ادیب الممالک حافظ [illegible]

هشتم
مرا اگر با فلک بود بجهان — همین بود که چو بختم همیشه وارون است
بنقد دو تنها ننگرد ز استغنا — مهی که عارضش از تاب باده گلگون است
چه احتیاج مرا بعد از این بساغر می — که ساغر مه شب همه از دو چشم میگون است
بسرو باغ چرا محو گشتی ای زاهد — نگر بسرو من و بین کدام موزون است
بناز شده ز قلم بعین مستی داد — بگفتم آنچه پسندد نگار میمون است
بزنده کردن و کشتن مسلطی امروز — بهر چه حکم تو باشد همان همایون است
ز بیکسی گله ای گوهری مکن زنهار — چو یار بر تو خداوندگار بیچون است
بجوی وسعت دل ز آستان پاک رضا — که حاجت با جابتش همیشه مقرون است

دهم

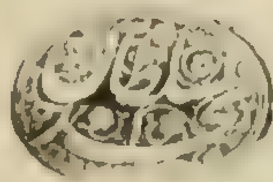
۱۳
نه هر چراغ مقابل بمشعل نور است — نه هر که گفت انا الحق بمثل منصور است
ببزم عشق مکن گه گهی عقل خرد — که این سخن نه ز بین تا با سمان دور است
ز داب دیده خون غوطه زند شب و روز — کسی که همچو من از وصل یار مهجور است
بهشت را چه کنم بی جمال آن دو بت — مرا چه کار که آنجا لبالب از حور است
ز شش جهت شهر حبش غم همچو او — مگر که قحط دد این شهر آب انگور است
ز عشق آن نمکین لعل واعظ منعم — مکن که تشنگی افزا است آب چون شور است

بمبکشان نزن اینقدر طعنهای زاهد		کرامر خاتمه تا روز حشر مسعود است
بیا و بوده رخ این سرو قد تماشا کن		که نخل بادمن امروز نخله طور است
بچشم دیده وران جلوه میکند هر دم		ندید آنکه بیقین چشم باطنش کور است
عجب شیخ چاره او رنج میکشد همراه		مرا که بر جگر از عشق زخم ناسور است
بر هوش او سر و جان دو برده گفتم		همان حدیث سلیمان و تحفه مور است
طراز دهد غزل آدم بذکر نام رضا		که نام نامی او بر بصرش مسطور است
مگر بگو بری از فضل بادشه رحمه رسید		که با وجود گناهان بخویش مغرور است

پانزدهم

خالت بلب ای ترک ستمگر افتاده است	٨	با مردمک دیده خونبار افتاده است
اندر وی هوا دگر تعلیم پریدن		با چتر زاغی است زمنقار افتاده است
رخ تو بهشت است ولبت چشمه کوثر		لب تشنه بلال امروز تا چاه افتاده است
هندو نشنید که بر تدش لب کوثر		خالت زچه بر لعل شکربار افتاده است
سنان سیه کعبه شب برده لب تو		خال آمده بر زینت رخسار افتاده است
تد واقعه شاه حبشی دید لبت را		عکسی است کزان بر لبت ای یار افتاده است
خال لبت ای شوخ نه اینها است که گفتم		یک نقطه زمدح شه ابرار افتاده است

در از سر زینت
و نقش و نگار
مسطور نوشته شده
س



سلطان خراسان که هزاران بدر او		چون گوهری از صدف دل افتاده است

دوازدهم

ملک باقی جو که دنیا سر بسر دار فناست	١٥	آنکه باقی هست و خواهد تا ابد باقی بود کبریاست
نه بشر ماند نه جن و نه ملک نه وحش و طیر		کل شیء هالک الا وجهه بر گو است
نعمت از داری بگوشت گر رسد صوت سرود		روز دیگر زان بلند و از فریاد عزاست
قطع خواهد شد زمرد تا تمام		بنگری چون نیک هر بود بقا کربلاست
شمه هاد کو چها خنجر بکف گردند		هر چه مر جی ناهی بیند بر باد کجاست
خوان زینو عسل کینی است کو نوشی دد		بهره ای شیخ نوشی زان اندیشه ها اندر قفاست
طعنه ها شنواند ذر بر بی نوا از احتیاج		زانکه جز مستغنی بالله گر حاتم گداست
خسروان اندر دعا با بهشتم محتاج خلق		بی نیاز از آفرینش جانب نور خداست
برمراد هیچکس گردون دو گامی نرفت		خوی پند که این بیگانه با وی آشناست
تا بکی امید بر دونان دنیا بسته		دست امید جز حق بر کسی بستن خطاست
عقل دیشب تا سحر در سیر عرش افتاد عشق		گفت عرش اعظم اکنون گو که عرش کجاست
کعبه روز و شب همی گردد بدور مرقدش		کاینچنین قدر عظیم و قبله اهل صفاست
چون کبوتر می پرند ارواح گرد مرقدش		همچو شاه انبیا طوف انبیا و اولیاست

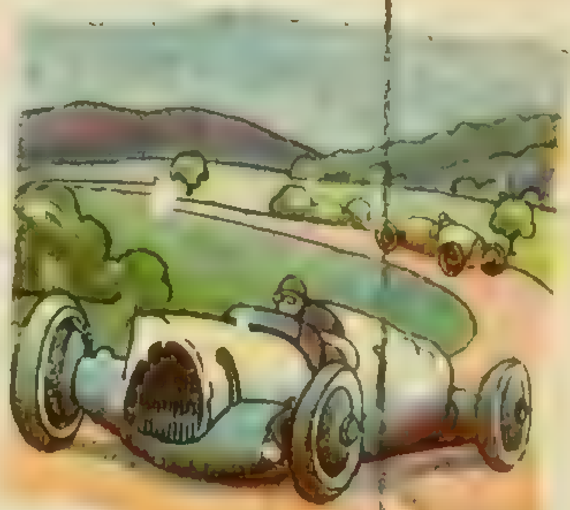
جشم ناشر ا کلام روح بخش او سنت — چشم بینش را غبار آستانش توتیاست
جنت فردوس در دو شکنند از صحن او — عرش و کرسی را نظر بر هر دو ایوان طلاست

سیزدهم

روی بنمود و نظر از من بیتاب گرفت — ٩ — اختیار از کفم آن شوخ به هر باب گرفت
دیده چشم بس که سرشک از پی او زنشانه — کوچه را تا سر دیوار همه آب گرفت
الله الله چه اثر ناله سوزان دارد — که فغانم همه خلق سر از خواب گرفت
شب همه قسمت من خون جگر بود و نگار — دم بدم از کف اغیار می ناب گرفت
سر من بر سر زانوی غم آن مه دلشاد — جا به زانوی حریفان شب مهتاب گرفت
چون سر انگشت تحیر ز لب از آنکه — بوسه بیگاهی از آن لب عناب گرفت
به که من هم بروم بوسه زنم در گاهی — که دل آگاه ز خاکش بدنا باب گرفت
پادشاهی جهان خسرو دین آنکه خدا — لقبش را به رضا از همه القاب گرفت
گوهری چشم از این بد بدگی باز مکن — روشنائی چو از آن مهر جهانتاب گرفت

چهاردهم

ز ما با من مسکین مدام جنگ آسا — ١١ — چو دید سینه صافم کتاب فرهنگ آ
بسنگ دخنه شد گریه شب — تو گوئی آنکه دل تا رید را ز سنگ است



ز تنگی دل پر خون خود نمی نالم — از آنکه چون دهن غنچه اش دلم تنگ است
برنگ زرد من آن لاله دو نکو دنگار — چنین کنند نکویان بآنکه بی رنگ است
بکوی او بیم و محروم از او زبیم رقیب — به پیش من ره او صد هزار فرسنگ است
گذشت از من و قابل بکشتنم نشمرد — نگفت کشته نگشتن بعاشقان ننگ است
ز حال خاک نشینان کجا خبر دارد — پری رخی که بصد جلوه زیب اورنگ است
صدای صور سرافیل بیخیال نگار — بگوش دل شده صوت چغانه و چنگ است
غنی بلبل و نهاد ز مو و روی مهش — دلم نه در اغب روم و نه مایل زنگ است
ز درد مند عشق اینچنین ضعیف شدم — که پای مرکب روحم بکوی او لنگ است
مرا بچاره این درد گوهری امروز — بر آستان (شهنشاه) طوس آهنگ است

پانزدهم

ای که از خون دلم دست تو رنگ آلود است — ١٠ — دل به دست دگر این شیوه بی محمود است
جان شیرین بتمنای وصالت دادم — از لب لعل تو یکبوسه مرا مقصود است
موسم هجر تو یکروز بپایان در است — مدت وصل تو یک عمر گذشتن زود است
در الطاف تو باز است بروی همه کس — جز که بر روی من از هر طرفی مسدود است
سالها خاک در رفتم و رفتم غمگین — نظری کن که دل از یک نظری خشنود است



دوش در سایهٔ زلف تو دلم را داشت / ظل ممدود من آن بود که خود فرمود است
روز هجران ز دو گرم کری تعبیر کوش / آخر این تن بوفاداری تو فرسوده است
داد عیش از مه ذیقعده و ذیحجه بگیر / که محرم ز قفا بهر عزا موجود است
زلف او در دم غبار زده در خسرو طوس / مگر امروز که خوشتر ز شمیم عود است
گوهری در طلب عشق ز جانها بگذشت / عشق چو عشق حقیقی که زیانش سود است

شانزدهم

١١

زین رباطی که در آن غیر الم حاصل نیست / هیچ نفسی برآرد دل خونابل نیست
چه محیطی است خدایا که فتادم در وی / که مرا عمر بشد شصت و عبادت حاصل نیست
لا فبیه تو زند شیخ که خود فهمید است / تا ز پرورد جهان جز ره باطل نیست
چون نگفتار که سر تا بقدم لفظ بود / آنچه گوید بنوازانها پی کی عاقل نیست
ایچ شر آن رند که ز ابنای زمان دوری جست / روز و شب مستمع قصهٔ لاطائل نیست
مجلس ما که بود گرم سخنهای صفا / زاهد سرد نفس هیچگهی داخل نیست
ای بسا دوست که دور است بتن نزدیک است / ای بسا کس بحضور است ولی بد واصل نیست
کشتهٔ عشق که در لذت قرب آمده محو / نگران بر رخ یار است پی قاتل نیست
گوهری دو بجنون او دو بر عقل منان / بصف محرکهٔ عشق و غافل نیست

زان که داین آخر عمر آمده‌ام دو برضا / که شب قبر جز او دو شبی حاصل نیست
بردد بوسه زنم صبح و مسا کر این بد / زار و مجرم و بصد جرم و خطا سائل نیست

هفدهم

١١

زد در آمد و چین بر سر جبین انداخت / گرفت دست رقیب و براغمین انداخت
نشست و گفت بسا بر بساغر محبت / بنام من چو فلک قرعهٔ چنین انداخت
ز شیشه بمجلس ساغر شراب ساقی دا / بسر کشید و بر جسم نازنین انداخت
ز جای جستم و رفتم به پیش تا نگرد / بسوی من برخ از ناز آستین انداخت
هزار ناله ز دلهای عاشقان برخاست / ز نو بزلف همنشا چو باز چین انداخت
بدر دمی همه اوراق دفتر مرا شست / ز عشق بگوید و آنگاه بر زمین انداخت
بصد کرشمه تبسم کنان بروی چو ما / گهی نظر به یسار و گهی یمین انداخت
بحاضران همه گفتا بدین ورق نگرید / که خلق را ز شک این دره یقین انداخت
ولای حیدر و اولاد ثبت این ورق است / خوش آنکه دست بدین رشتهٔ متین انداخت
هر آنکه کج رود از روی جهل زین ره راست / بچاه ویل خود شرا ز بام دین انداخت
برند کیش ز توفیق گوهری خود را / بکوی شاه رضا در و خشر برین انداخت

هجدهم

۹ رفت یکباره دل از دست نگهداری نیست — همچو من در همه آفاق گرفتاری نیست
گرچه در زیر فلک زاردلان بسیارند — لیک همچون دلم امروز دل زاری نیست
یار هر نیم شبی جلوه کند آید لیک — بی نظاره بدبغا دل بیداری نیست
دوش بردم دل و جانرا بکفم بهر نثار — هر دو را گفت بزم قلبی و مقداری نیست
سالها شد ز گرفتاری دل مینالم — دل بیمار مرا هیچ پرستاری نیست
خوشم از حلقهٔ رندان خرابات مدام — کانجمن بیخود و مستند که هشیاری نیست
معتبر در سرای واعظ بیچاره بود — کاعتباری بنواز سبحه و دستاری نیست
بنجاتم مدد از شاه خراسان طلبم — چون در این شهر مرا یار و مددکاری نیست
گوهری پای کشیدند عزیزان ز سرم — تا که دیدند که در عشق چو من خواری نیست

نوزدهم

۱۷ دنیا که جز تحیر و خواب و خیال نیست — دردا که کائنش همه غیر از ملال نیست
این خانه بود که اثاثش غم است و رنج — اینجا نشاط و عیش و فراغت مجال نیست
مفکن در او بغفلت و ضرورت بساط پهن — کاندر گره جهل بجیبت مجال نیست
صد گونه غم رسد ز پی یک تبسمی — خال از کسی مجو که بجز قیل و قال نیست
آنرا که دولتست فراهم بود حرام — بر او حسد مبر که ز کسب حلال نیست

نان جوی و جام سفالین با نیاز — صد جام جم بعاقبت این سفال نیست
غفلت نه بند کی همه را کرده بیخبر — بر دوش جز کشیدن وزر و وبال نیست
زنهار دل مبند بر این نو عروس زشت — کورا پی فریب تو جز خط و خال نیست
این ملک بی بقاست وفا بر کسی نکرد — ملکی مجو که هیچگه او را زوال نیست
روزی بغیر شو که بچشمت جنازه — بیرون ز خانه ز پی گوشمال نیست
برخود ز اتصال رفیقان همی مناز — بینا مگر دو چشم تو از انفصال نیست
تا میکنی سراغ کسی را که در کجاست — اندر جواب جز خبر از ارتحال نیست
تا کی بدین جمال دو روزه غرور — صد ره خطر مگو ز پی هر جمال نیست
گردون دهد ترقی احمق بهر زمان — دوروش بجز تنزل اهل کمال نیست
گویند گاه جنگ و گهی صلح اندر اوست — نی نی کدام روز در اینجا جدال نیست
زین جنگ و زین جدال پناهی بگوی — جز آستانهٔ ولی ذوالجلال نیست
سلطان بر و بحر شهنشاه دین (رضا) — کورا چو کردگار شبیه و مثال نیست

بیستم

۱۳ کجا دلیست که امروز مبتلای تو نیست — اسیر طرهٔ پر پیچ مشکسای تو نیست
بدین لطافت عناب لب که هست ترا — کجا مریض که محتاج آن دوای تو نیست

چگونه جانب بستان بسرو در نگرم | از آنکه پیش نظر سرو دلربای تو نیست
بسی بجور و جفای تو شاکرم که بود | وفای من نکند تا غم جفای تو نیست
دلا چه مطلبی مدعا ازان دلبر | که همچو چرخ دمی او بمدعای تو نیست
بسبز باغ مرادوستان زند صلا | ولی بباغ صفا بجز صفای تو نیست
هیچ رو نکند ناله بلبلی بچمن | که شمع انجمن روی مه نمای تو نیست
چو غنچه تنگ دلستم بباد از دهنت | گشاد کار بجز لعل دلگشای تو نیست
نیافتم بجهان سروری بهیچ وطن | که افتخار سر او بخاکپای تو نیست
سوی شکار دوی بر سمند ناز سواد | چه چشمها که بصد حسرت از قفای تو نیست
باصفهان و عراق و حجاز راست نواز | که راک و شور و مخالف مهان نوای تو نیست
چو پادشاه جهانی نوای صنم امروز | بگو بهری نظری کن مگر گدای تو نیست
که این پیام رساند ز من بشاه عرب | که از ازل بدل من بجز ولای تو نیست

بیست و یکم

١١ ماهی چو روی ماه تو هفت آسمان نداشت | سروی چو قد سرو تو یک بوستان نداشت
کشتی بغمزه شهری و من زنده ام هنوز | رحم اینقدر کسی ز تو بر خستگان نداشت
مشتاق تیر ناز توام ترک چشم تو | پیکان مگر ز مژه ز ابرو کمان نداشت

پروانه سان بشعله شمع رخت ز شوق | هی سوخت طایر دل و آه و فغان نداشت
سامان من ز عشق تو یکسر بباد رفت | آری اساس عشق آنکه سر خانمان نداشت
دل میبرد ز دست من آهوی مست تو | جان پیش این غزال چو شیر ژیان نداشت
در دام شان زلف تو جا کرده مرغ دل | آن پر شکسته خوشتر از این آشیان نداشت
از پی بهر بهار خزانی مقرر است | غیر از بهار حسن تو کز پی خزان نداشت
صنع خدا ز روی تو گردید آشکار | بالاتر از نشان تو چون بی نشان نداشت
سلطان طوس شاه خراسان ابو الحسن | آنکو اگر نبود جهان جسم و جان نداشت
جان برد گوهری بکفش از پی نثار | در کوی تو بهشت خوشتر از این ارمغان نداشت

حرف الدال غزل بیست و دوم

١٥ بالا نقاب گر ز رخ آنمه جبین زند | خود را بپاش ماه فلک بر زمین زند
خورشید تند نظاره اش از سپر افتد | بر تخت ناز تکیه چو آن نازنین زند
با این جلال چون بخرامد بباغ خلد | بس طعنها ز رخ ببهشت برین زند
بوئی رود ز طره او گر بملک چین | خاشا که دم ز بوی خوشش مشک چین زند
زیبد که پیش رو نهد آیینه حسن او | وانکه بجود صلا ز منا و فرین زند
از کوچه که بگذرد آنماه سرو قد | نور از رخش نقش زیسار و یمین زند

ز ابروی کمان کشیده ز مژگان خدنگ ناز — تا مرغ دل نشانه کند از کمین زند
زاهد که لاف عقل و دل و دین زند کجاست — تا بیندش چگونه ره عقل و دین زند
سلطان کائنات رضا آنکه صبح و شام — جاروب درگهش مژه حور عین زند
کون و مکان زمین و زمان زیر حکم اوست — طبل جلال هر که تواند چنین زند
صیت جمال او چو بگوش جنین رسد — بیرون سر از رحم بتماشا جنین زند
از دیو کارهای سلیمان کند بروز — گر نقش نام اقدس او بر نگین زند
شیطان از آنچه کرده پشیمان نشد ز گاه — بالا بعد جرمش اگر آستین زند
گر ذره مجوس ز مهرش برد بدل — از شک برون برآید دم از یقین زند
افتاده گوهری بدری کز علو فرید — هر خسروی بفخر برابند جبین زند

بیست و سیم

۹ بسا از سبو هر گره که می اندر او باریزد — کفش خاصیتی دارد که زان آب بقا ریزد
گره فتنه شانه بر کف تا پریشان او در گیسو — ز هر تارش بپای او دل صد مبتلا ریزد
هزاران دل ز عشاق نشسته بند و در از بی — چو عقد زلف پر چین بر گشاید بر قفا ریزد
بتم گویا بماه آسمان در بکروش تا شد — که دایم بر سر صد گونه از درد و بلا ریزد
عرق آورده تیغ ابروانش بسکه می خورد — که خون عاشقی چنگ نه پنهان بر ملا ریزد

بچشم از خاک کویش توتیا برد شک بینا — شود بینا هزاران کوری که از آن توتیا ریزد
زنیش قهر و جفا زان این همه گر چه بینایی — خوشا جسمی که بعد از مرگ در کوی فنا ریزد
بنازم آستانی را که اندی چشم سید از آن — ز فوق عرش اعظم هر شبی نور خدا ریزد
گر از برگ درختان گوهری جوهر فزون بشد — نسیم رحمت آنی دوشت در این جنت سرا ریزد

بیست و چهارم

۱۱ بود کی از دم موی که جهان خوف و خطر دارد — بدیدم و پشتی ندیم دیگر کسی جگر دارد
پی عقل و خرد رفتم مرا انداخت بی حیرت — گرفتم عاشقی تا از دو کونم بی خبر دارد
بریده دل ز خویش و اقربا تا فرسخی باهم — کشیده پای جان از ماسوی تا او نظر دارد
انا هستم بن سلطان دین شاهنشه دنیا — که مهر و کین او فرداره خلد و سقر دارد
نبی هاشم و علی امین که از فیض دم پاکش — کشد برگ از درخت خشک و انواع ثمر دارد
بچشم معجزه شواهد بسر آسمان سازد — زد و ابله سنگ صحرا انجم و شمس و قمر دارد
بچشم او بنگرد بوته فلک در طرفة العینی — بهم گردون بر برو گاو و ماهی بزبر دارد
دهد بیدل گر هر کس کشد از انگبین کشتی — برویاند گل از گلخن هم از حنظل شکر دارد
اشارت گر نماید بر ابا صلابتش سید انبیا — هزاران کور مادر زاد را نور بصر دارد
بدین فلکه که از قدرتش نماد آرد تواند هم — زند بر هم جهان و عالمی طرح دگر دارد

بدرگاه رضا ای گوهری کن صبر تا قدرت رسد — درخت صبر با بر عاقبت بار ظفر آرد

بیست و پنجم

٩
هر قدر ای لاله رو عشقت مرا دلخون کند — از خدا خواهم که مهرت بودم افزون کند
آنچه غیر از عشق رویت بکدلم بگرفته جا — یکسر آنها را از راه دیده ام بیرون کند
بود یک مجنون که در عالم هنوز افسانه است — ای به از لیلی جانانت عالمی مجنون کند
حاش لله کز سر بیرون رود سودای تو — نازلم گر صد بلا هر دم بسر گردون کند
چشم آهو گر فتد بر نرگس آن رویشن — آنقدر گرید که جیحون ساحت هامون کند
آرزو دارم که با هم کشته دست نگار — یکزمانی تا ببینم از خونم کفش گلگون کند
گو بهی غیر از رضا نور خدا شمس الضحی — کافر ار گردد دها هم چاره افلاطون کند
آنکه برقع از رخ زیبا اگر بالا زند — فاش بر چشم خلایق جلوه بیچون کند
جان شاعر لبها بد سهل بند از خالت تو — تا کر ایجاد غزل با طرح یکمضمون کند

بیست و ششم

١١
برقعان تند خو از ناز رنجید و نقاب افکند — نهان بد ابر با زان ماه پیکر آفتاب افکند
بخورشید درخشان هیچ چشمی کارگر نامد — از ابر و آن صنم بر عارض زیبا نقاب افکند
گمان کردند شهری کافتاب اندر کسوف آمد — بدلها خلل از نقابش اضطراب افکند

نمیدانم که از خون کدام آشفته شیدا — بدست ناز بهر بردن دلها خضاب افکند
گرفت از آتش حسنش چو برقی دامن دلها — ز بیتابی سراسر در نظر زهد ذناب افکند
بیا بوی جان بخش و لب شیرین و ساقی — بمجلس دید در قدح از بعک غند گلاب افکند
بر شکر کردند عرض حال یکسر عاشقان او — شنید و نوبت من آمد خود را بخواب افکند
خرامان شد بهر معبر چو با آن قامت رعنا — ز شبگیر بدنبالش بهر سو شیخ و شاب افکند
نوشتم وعده وصلی رقم فرما ز استغنا — گرفت از دست قاصد نامه ام را بی جواب افکند
ز معشوق مجازی گوهری رو بر حقیقی کن — رضا هیچ چاه در دلها ز آن را زان جناب افکند
ولای بوالحسن شاه زمن گنجی بود کورا — خدا از لطف مخصوصش بدلهای خراب افکند

قید آشفته و دیوانه

جنب حیدر درگاه
و استانه ...

بیست و هفتم

١٢
چه از بیم بچشم تو نظر شیر نکرد — سیر کس روی نکوی تو از آن سیر نکرد
سنگ از ناله زارم بفغان می آید — بدل سخت تو یارب ز چه تاثیر نکرد
دوش در واقعه دیدم که بزانوی منی — آن زره رشک کس این واقعه تعبیر نکرد
بود مغرور جوانی که گذشت از بر من — نظری جانب این پیر زمینگیر نکرد
پادشاهی که ملک دلم از او است خراب — بی نیاز آمد از این کشور و تعمیر نکرد
خواست تا شهر بو صلش بگشاید راهی — همره آه که دانم حلقه نقد بر نکرد

زلف پرتاب فکند از دو طرف بر عارض / مهر را کس بجز اینماه بزنجیر نکرد
در قطار شهدا دید مرا سر بر کف / از بر من رفت و نگاهی بمن پیر نکرد
من گر از مهر و وفا هیچ نکردم تقصیر / انهم از جور و جفا لحظهٔ تقصیر نکرد
داد از جور و جفایش بر شاهی ام / که خود مات جلالش شد و تصویر نکرد
بو الحسن انکه رخ اورد هر انکو بدرش / گوهری زاد مرادش وی و تاخیر نکرد
بدل خسته که بر درگه او برد پناه / که دلش از کرم شاد ز تصغیر نکرد
تا ابد از در فیضش نه شد نه سید / چون کمان رفت کجا اینجا که قدش تیر نکرد

بیست و ششم

ان صنم که بمن دلشده بیداد نکرد / ۱۲ / یکزمان با همه بیداد مرا شاد نکرد
جورها بسکه من از یار کشیدم شیرین / با همه سنگدلی در حق فرهاد نکرد
کرد از عشوه بسی خانهٔ عشاق خراب / هر که شد عاشق او خانه آباد نکرد
خو نمیگیرد از ان با من مسکین اری / انس با ادمیان هیچ پریزاد نکرد
گاه در اتشم از دل گهی از دیده در اب / سویم از خاک در بارش گهی باد نکرد
از دل سخت تو من رحم تمنا دارم / کس طمع نرم دلی از اهن و پولاد نکرد
چین ابروی تو جوان ز دل عاشق برد / که یکی از صد غم دل پیش تو بنیاد نکرد

بچمن رفتی و سرو از قد تو ماند خجل / جلوه با قامت رعنای تو شمشاد نکرد
عشق اموز ز پروانه که جان بر سر شمع / بست لب را و چو بلبل همه فریاد نکرد
گوهری با دل خرم غزلی طرح بریخت / کز نشر طوس بحسن غزلش یاد نکرد
حجة الله رضا پشت و پناه دو جهان / که بمقصد نرسید انکه برش داد نکرد
اندر صدق که امد بدرش دید تو / که دلش از همه بند غم ازاد نکرد

بیست و نهم

اگر انسرو بالا داخل انجمن ما گردد / ۱۵ / قیامت با شب یلدا ازان قد رسا گردد
بتیغ ابروانش گر زند جان میکنم تسلیم / بسویم یکره ار ناظر ز چشم سرمه سا گردد
چه حاجت انکه ساقی می بریزد در ایاغ ما / لب لعلش بخواران کنون اب بقا گردد
حذر کن ای دل سرگشته از چاه زنخدانش / هزاران یوسف جان از نگاهی مبتلا گردد
زچاک پیرهن بر سینه صافش نظر دارم / رقیب امشب کمان اسا قدش بار دو تا گردد
بصد شهر از فراقم مبتلا امید هم امشب / ز دو لعل پسته نوشش مگر دردم دوا گردد
بود از نافهٔ او با صبا بوی اگر جان / سپس مشکین سراسر جلد اهوی ختا گردد
چو بلبل مست و شیدا او دو عشاق مجلس را / دو با نوش نشهر که چو غنچه وا گردد
بسر هی خاک پیر پیش گلگونش بامیدی / که دم ارد بدشنامم زبانش اشنا گردد

بعضی از سنه هزار و سیصد و هشت که در این جوار فیض آثار مجاور بودم پنجه غزل گفتم بنام ایمه اطهار ختم کردم

غزلیست که بیت آخر از میرزا محمد رضا مرحوم تاجر باشی از کاشان بمشهد فرستاد که تضمین کنم و با جناب ایشان فرستاده

ختا نام شهری است مشهور در برهان بتاء منقوط و در غیاث بطاء دو نقطه و در کتاب شمس اللغات نیز بطاء نوشته است

ندارم دست از دامان او تا کام دل حاصل	کنم گر بند بند من بدین سودا جدا گردد
کشد تیغ و برد در سوی قربانگه شهیدان را	خوش آن روزی که دست و پای شان از خون حنا گردد
بحال زندگی اندر بهشت عدن میگردد	بسان گوهری هر کس که در کوی رضا گردد
ز ابنای زمان چشم وفاداری فرو بستم	که در دنیا و دین یار و مددکار خدا گردد

سی ام

دمی که روی تو چون ماه بی نقاب شود	خجل ز شعشعهٔ خویش آفتاب شود
باینکه خوب تماشا کنم ترا بکاش	رقیب خیره و کشف از میان حجاب شود
نگاه تند بلعلت نمیتوان کردن	که بس لطیف بود از نگاه آب شود
نه جرأتی که زنم بوسه بر کف پا	خدا کند که دمی نرگست بخواب شود
شنیده ام که سر قتل عاشقان داری	دعای من شده نزدیک مستجاب شود
چه میشود که مرا هم بتیغ ناز کشی	که بی تمنا تو از کشتگان حساب شود
نگر بیراه نبرد بوصلت اندر هجر	وگر نه دیدهٔ من هر شبی سحاب شود
مرا بصبر دلالت کنند در عشق	بنای صبر الهی دگر خراب شود
هزار نامه نبوشت غرورت فرستاده	که از حضور تو یک نامه ام جواب شود
چگونه گوهری اظهار درد خویش کند	که تا بر تو رسد دل ز اضطراب شود

مگو بدگر سلطان طوس رو آرد	که استوار دل از لطف انجناب شود

سی و یکم

لبان گلبدن تا کامیاب از جوش عنبر شد	شکر شد لعل شد یاقوت شد خوشتر ز گوهر شد
رخش تا از نقاب زلف شبگون بی حجاب آمد	جلا در روی آیینهٔ صبح منور شد
مگر از سرو بالای از زمین برخاست کز هر سو	نوا شد شور شد هنگامه شد غوغای محشر شد
پناه از چشم او جستم بزلفش چشم او از خشم	بلا کو شد جفاجو شد ستمجو شد ستمگر شد
دلم زانا دهانی بود از زلفش نظر دارد	رسن شد حلقه شد دام بلا طوق و چنبر شد
بما مژه نیشتر خو بشد آخر بقتل من	کمان شد تیغ شد الماس شد برنده خنجر شد
ز فیض عام سلطان خراسان گوهر شعرش	عیان شد منتشر شد بی بها در و گوهر شد

سی و دوم

روی تو چو از زلف معنبر بدر آید	تا ظلمت شب صبح منور بدر آید
خورشید اگر ذرّه از نور تو بیند	خاشا که بر این گنبد اخضر بدر آید
آهوی نگاه تو چو صیاد قوی دل	در بیشه پی صید غضنفر بدر آید
اعجاز مسیح ار نه ز لبهای تو پیداست	بهر چه ز یاقوت تو گوهر بدر آید
جز خال لکم خال از لب لعلت شده ظاهر	هندو نشنید لب کوثر بدر آید

آن کو بشهادت رسد از تیغ دو ابرو گلگون کفن اندر صف محشر بدر آید
رسم است که مظلوم فتد عاشق مسکین معشوق جفاجوی و ستمگر بدر آید
فردوس شود مجلس ما یار گر امشب با قامت چون سرو و صنوبر بدر آید
از کوثر موعود کشم دست گر آن ماه در بزم کنون با می و ساغر بدر آید
گر طعنه بشیر از هری گوهری آرد زیبد که از او چون تو سخنور بدر آید
ور شاه خراسان بپسندد غزل او از خط سوادش شکر تر بدر آید

سی و سیم

١١
تا جان بپای دوست کسی ارمغان نبرد سودی به بحر وزهٔ عمر از جهان نبرد
عاشق کسی بود که سلامت بکوی یار وارد چو شد دگر بوطن جسم و جان نبرد
بی عشق زین بساط هر انکس که بار بست حاصل بجز خومن کون و مکان نبرد
تن پرورا چه میبری اینجا تو لاف عشق عاشق بجز غم دو مشت استخوان نبرد
دوان گرفت جان بر آنکه داد و خورد از قبر تا بعرصهٔ محشر زیان نبرد
جانم فدای همت والای آنکه او منت بجز نگار از این و از آن نبرد
خوش آنکه همچو سرو بجز راستی بیش در گلشنی که رفت از این بوستان نبرد

دنیا چو میزبان و تو بر وی چو میهمان یکمیهمان دل خوش از این میزبان نبرد
دندان بود که زد بجهان گاو باز رفت یکدل از او ملال ز پیر و جوان نبرد
از دود آسمان مطلب روی خرمی با هیچکس بسر رهی آسمان نبرد
از درگاه رضا نکند شکوه گوهری امد که آنکه فیض از این آستان نبرد

سی و چهارم

١٥
هر چند قسمتم ز تو جز جور و کین نبود جانا نبامدا ز تو عهد اینچنین نبود
اول که دل بمهر تو بستم بصد امید بستن کمر بکشتنم آخر یقین نبود
امروز استین زده بالا بقتل خلق بیرحم تا باینقدر آن نازنین نبود
سهل است خوار هر نظر و دو بکوه و دشت تنها براه عشق تو بر من همین نبود
یکشب نشد که با تو دمی از دل کنم کز هر طرف رقیب مرا در کمین نبود
یکتیر ز ابروان کمانت رها نشد کو تا بپر بسینه مرا دلنشین نبود
از کوچه عبور نکردی که سینه چاک صد مبتلا ترا ز یسار و یمین نبود
دین و دلم براه تو گفتم بباد رفت کفتا نگار جوی آئین و دین نبود
نه آسمان بسپر فتادی نه مهر و ما ماهم نهان بطوس اگر در زمین نبود
شمس الشموس خسرو دنیا و دین رضا کو را ز هر چه خلق مثال و قرین نبود

حق طلعتی که گر نشدی نور او آشکار	ایجاد باد و آتش و آب و هوا و طین نبود
حق بود زان رضا که لقب آمدش رضا	این نام بهر رضای جهان آفرین نبود
پس در مقام مرتبهٔ او که جبرئیل	هنگام ذکر او بر الهش امین نبود
زالماس کین چو نقش نگین خاکپای او	مهرش بسینه گر چو نقش نگین نبود
از گاه آفرینش افلاک تا ابد	امید گوهری بکسی غیر این نبود

سی و پنجم

در آن خال همه کس از نگهی باید کرد	۱۲ امتحانش نه بهر سال و مهی باید کرد
ایکه امروز تو سر پنجهٔ شیران شکنی	فکر آن خانهٔ پر مور گهی باید کرد
تا بگوید سر سالم بر این ابنهمه خصم	بر سر از ضربهٔ دنیا کلهی باید کرد
شاهی آنستکه با خلق در صلح زنی	نه که در جنگ مهیا سپهی باید کرد
تا بهر ره وطن ترا یار شود نصرت حق	نظر لطف بحال تبهی باید کرد
تا نه بینیم دگر خواب پریشان همه شب	دل گرفتار بزلف سیهی باید کرد
بگنه هیچکسی قابل بخشش نشود	پس باُمید شفاعت گنهی باید کرد
بیم جو سوء بد بنا طلب از موعظه نیست	بر خرابادهٔ شب و روز گهی باید کرد
چو نبی نیست در این عهد نامحرم راز	راز دل چون شه مردان بچهی باید کرد

بر خانمان مگو از سر مگو چو منصور	که نجوی بیع و شری فلکهی باید کرد
هرچه خواهی ز در شاه خراسان بطلب	رو بحاجت بچنین پادشهی باید کرد
گوهری دور و دراز است ره دور نشود	ذکر کرم گوش کز آن زاد رهی باید کرد

سی و ششم

مرد آنستکه اندر سر پیمان باشد	۱۵ هرچه گوید بزبان کار گران باشد
سر اگر وعده کند پا نکشد از میدان	جان اگر هدیه دهد همیشه نثار جان باشد
عاشق آن نیست که نه ترسد از سنان و شمشیر	سر او گوی صفت بازی میدان باشد
جز خدا امر خدا چشم ندارد بکسی	گر همه خضر دو چارش به بیابان باشد
آنچه بر خود نپسندد نپسندد بر غیر	قول و فعلش بخلاف تو همه یکسان باشد
متصف بود چو در این صفت از خلق یکی	برگو از من تو سلامش که مسلمان باشد
بی کف جود کفا و بقیامت آل	گر کسی قطب زمان حافظ قرآن باشد
مرو اندر عقب او که زند لاف یقین	برو اندر پی آن رند که حیران باشد
که شد آگاه از این حقهٔ سر بسته بجز	چارده تن که خدا مادح ایشان باشد
احمد و حیدر و زهرا حسنین و عابد	باقر و جعفر و موسی مه زندان باشد
بوالحسن (زخراسان شاه) تقی پاک و نقی	عسکری چاردهم قاطع برهان باشد

اشکارا امده نقش بر همه ذرات پدید — گر بظاهر ز نظرها همه پنهان باشد
قابل دیدن او دیده ما نیست کنون — وقتی اید که در ان حکمت یزدان باشد
خالی از ظلم و فساد و ستم و جور زمین — پر ز عدل و کرم و بخشش و احسان باشد
گو بمیر انکه بهر یک سر تسلیم نداشت — بری از ملت و از مذهب و ایمان باشد

بیست و هفتم

چو دل زوار سدره اهل بیتها امده بر طرب ارد — کند پشت از جمیع ما سوا رو در طلب ارد ۱۱
بر یزدان کو طمع از خلق بگرو بخالق شد — مسبب بهر او از غیب اسباب سبب ارد
ابنا مودی کز ذاوی عبادت بهر مجهل — کر حاشا دهی بسوی قرب با بی ادب ارد
عمل را ها مهنی کن منا اندر نسب نگی — کر نشینه بکسی دو سوی جنت از نسب ارد
نمیدانم که از کاخ و سبعش چون بجود نازد — چو بادش خواجه از ان تنگنای وجب ارد
بروز حشر اید بهر یخ بی شبهه ان مقبل — کرد رو سوی خدا با چشم تر بر نیم شب ارد
خوش ان شاه بستر مردی کو بر باد غرور از سر — زاب تا کستاد بی اثر نار غضب ارد
کند هر کار مولا قوی دست از ره حکمت — عبث حرف شکایت بنده عاجز بلب ارد
ز هر سر نیکو از امر بلا از تو خوهی ظن امد — بلی شاه رسل از امر از ذلت بو لهب ارد
خداوند اتشی بهر کسوی بند کانش را — ز اعمال بد هر کس بر بو انجا حطب ارد

چه عنصر

بدرگاه رضا افتاده از جا گوهر ثابت — گرش از گردش زاید دو بلا کامن عجب ارد

بیست و هشتم

دلم بخلق نبی گرم اشنائی بود — بهر یکی سخنم مهر و دلربائی بود
ز قوم و خویش و رفیق اشنا و بیگانه — نتیجه اخرم از خلق بیوفائی بود ۱۰
چه لافها ز ارادت زدند با من خلق — تمام بود زبانی همه زبانی بود
از این گروه ندید صدق در همه عمر — چو خصم یک بیکم روز بینوا بود
بغیر لفظ نیامد از این خسان عملی — شنیدگان همه لاف خودستائی بود
چو نیک در نگرستم کلاه پیر و جوان — بسان باد بگوش دلم هوائی بود
چه مالها که ز ابنا خورده بیوه زنان — فقیه شهر که دعوی پارسائی بود
بخویش تا کندم اشنا از این مردم — نفاق خلق ز الطاف کبریائی بود
طناب رشته امیدم از همه ببرید — چو خبر شد بره و جهانم از این رهائی بود
مرا کشید ز شهر بر اشنا بطوس — بر استان رضا شاه همگدائی بود
ز مرد صحبت تو بی در جهان بجستم — ز قرب روضه او یافتم جدائی بود
چنان ز عهد شکر خدا برون امیم — مرا که با سگش امید اشنائی بود
کنون ز درگه او بوسه بر ضریح زنم — که سالها بدلم شوق جبهه سائی بود

بسان ذره بخاک درش فتاده ستم	زخال او لب مشکش کیمیائی بود
نظر بروضهٔ او دوش کردم و دیدم	که ظاهر از حرمش مظهر خدائی بود
زظلمت وطنش گوهری بطوس افتاد	چو گوهری دوست براو عین روشنائی بود

سی و نهم تضمین بیت بیدل

حق پرستی کاشنائی با چنین مرد کند	١٢	دست در سوراخ مار و خانهٔ کژدم کند
ناتوانی پای از دار لئیمان باز دار		بینش خاک هنر گر چون دانهٔ گندم کند
راه پیدا کن بدرگاهی که درد انجا دواست		پیش از ان کز منّ با خلق چرخت گم کند
حرص یکسو و دو بجا همت کشد یکسو امل		یکطرف دور از خدا خواهش خانم کند
لحا بود انکه دیو روی هم غافل حریص		جمع در دوزخ برا اتش خرمن هیزم کند
احمق محض است انکو یکدم از یاد کفن		خوش دل از پوشیدن سنجاب با قاقم کند
چیست این دنیا بجنب اخرت چون قطرهٔ		مینواند همسری چون قطره با قلزم کند
گفتنش خواب پریشانی بید زرع و جدال		کاسمان زبید نثارش انبههٔ انجم کند
محنت ابادی که عیدش بید گردید نیست		از بهر تا چه خونها در دل مردم کند
گوهری از ساقی کوثری وحید سنان		مست نی از جام جان بلکه از خم خم کند
حاش لله بر دل ارد اردوی هشت خلد		انکه چون من جا بقرب قبلهٔ هفتم کند

گلفه از قیم جبال مشرقه مجاز

اینا عظم رضا اینهٔ ایزد نما	انکه تعظیم جنابش را نهم ظاهر کند

چهلم

چو چشم زاهد صد ساله بر ان گلبدن افتد	٩	دگر زنار بند سبحه اش دور از بدن افتد
گداز دسیم ساقی کوده تن از غم هجران		سر و کار همه عاشق که بر ان سیمتن افتد
ز دور اغیار را بیند ز شادی بشکفد چون گل		جبین پرچین کند هر گه که چشم او بمن افتد
بزن شانه ای مشاطه زن زلف دلاویزش		که بس دلهای ریش از هم جدا در هر شکن افتد
بدل گویم رسم چون پیش او شرح غم گویم		چو ایم در حضورش مرغ نطقم از سخن افتد
چو بیژن میتوان اسان ز بر چاهی برون امد		ولی مشکل بود بر انکه در چاه ذقن افتد
بصحرا عاقبت بین بکن ار اهل دلی باید		نه بهر غربتش نالد نه در یاد وطن افتد
از ان ظاهر شد از موی سیه تار سفید اخر		که لب در ذکر یار و قلب در ذکر کفن افتد
ها ببیدی که خیزد گوهری روش ز درغ فردا		بر ان شد کز وطن در استان بو الحسن افتد

چهل و یکم

رخ نهانتا از من ان شوخ پریرخسار کرد	١١	گریه ها شب ز هجرش دیده ام را تار کرد
خواب رفتم گر شبی یکلحظه با چشم پر اب		اتش دل شعله ور امد مرا بیدار کرد
ابکه صبر بی زاحوال کرخی در فراق		فرقت جانان مرا از زندگی بیزار کرد

قدر ایام وصالش ندانستم دریغ — دیدمش تا ما و دلبر چشم حاسدان کرد
سایه تا از من گرفت آن آفتاب گلرخان — بخت بد ما را بچشم خلق عالم خوار کرد
دیده‌ام بس اشک خونین از غم او ریخت — پر عقیقم دامن از خون دل خونبار کرد
تا ز دم از عشق دم زهد ریا از من گرفت — سبحه صد دانه را در گردنم زنار کرد
از جهان غافل مشو بر حسن و بر غربت منال — بین پیمبرزاده را کاندر سر بازار کرد
هیچ مهلک که دعوی از چه یزدان آفرید — آفریدا از بهر آنکس کو دلی افگار کرد
گوهری بستم بهر کس دل شد ناکام او — رو که بشنو هست حق از مستیم هشیار کرد
یعنی او و او از هراتم در جوار بو الحسن — معتکف تا عرصه محشر در این دربار کرد

چهل و دوم

١٢
از زبان بر خود زبان هر کس مهیا میکند — طوطی از نطقش بود کاندر قفس جا میکند
برف نبود اینکه بینی بر زمین ریزد همی — آسمان است اینکه تف بر اهل دنیا میکند
عشق بی درد او ورد سوی جنت از جهان — تا اثر یوسف بعقوب شب هجر زلیخا میکند
صد شرف دارد بگنج پادشا و زر بکف — آنکه با زحمت ز کسب خویش پیدا میکند
عاقبت بین را سر فصل بهار و سبزه نیست — هر خزان در باغ می آید تماشا میکند
چشم بینش نیست لیکن زاهد پر فن زاهد — لیک آنکه هر قدم صد فکر دانا میکند

جود صاحب بر سائل تو پیش از سؤال — بر دیدی فردوس کام و روز و فردا میکند
کیست گمره آنکه در کوی رضا اند لجت یار — باز فردوس برین از خود تمنا میکند
با همه فقر و پریشانی از این درگه منال — امتحان از لا فهانت لطف مولا میکند
بنده که مولا بنالد میبرد تا پیر غمک — دور نگار اورا بچشم خلق رسوا میکند
هیچکس نومید زین درگاه عالی برنگشت — هم شل را شفا و کور بینا میکند
گوهری سوز دلی پیدا کن و آنکه بنال — ناله سوزان اثر بر سنگ خارا میکند

چهل و سیم

١١
ما هم بتار طره اگر تاب آورد — در هر خمش دو صد دل بیتاب آورد
نتوان نظاره کرد بروئش بجا دل — کز آفتاب دیده همی آب آورد
از یک نگاه خنجر مژگان او بناز — پهلو دریده رستم و سهراب آورد
تا سیر عاشقان بجمالش کنند سیر — ایکاش هر دو نرگس او خواب آورد
بیند بطاق ابروئش ار معتقد ای — حاشا که رو دگر بسوی محراب آورد
دردم دوا ز شربت عناب کی شود — یار از نهر لبم لب عناب آورد
ساقی کجاست تا که پیاپی دهد شراب — مطرب چشد که پنجه بمضراب آورد
اکنون که بید سایه فکن شد بفرق یاد — گوهر فروش تا که می ناب آورد

غافل چشم دل نگران بر مسبب است — غافل نظر بزینت و اسباب اوردد

در بحر فکر غوطه‌ور آید چو گوهری — بیرون چو این دو صدف ز نایاب اوردد

جانم فدای آنکه چو من در سوی (رضا) — از همت بلند ز هر باب اوردد

چهل و چهارم

توکل چون شود کامل ز دل بیرون خطر گردد ۱۵ خدا گر یار گردد خصم ناکس بی اثر گردد

مگو راز دل خود را بغیر از اهل دل هرگز — که گفتن راز با نا اهل در عالم سمر گردد

مکن تند باب حلم آتش خوی را — که آتش از نسیم تند افزون شعله‌ور گردد

بجا صبر نکو باشد بجای غضب نیکو — چو صبر از حد فزون شد باعث خون جگر گردد

پسر را تا ز فیاض ازل فیضی نبود — چراغ علم او روشن کی از سعی پدر گردد

نزاع خرد سالان در جدال ار بزرگان — ز یک اخگر ندید ستی که صد خرمن شرر گردد

طریق عشق را با ادب تا پیر است در عالم — که هر کس با خبر گردید از خود بیخبر گردد

منه پا زاهد در کوچهٔ عشق و برو سالم — که در این کوچه اول گام باید ترک سر گردد

سفر کردم که از گنج حضر آسوده‌تر گردد — ندانستم سفر بی یار بر من چون سقر گردد

نشستم چون زلیخا در ره یوسف عمری در غم — که شاید از شکاند لشکا خلق بر گردد

وفا کردم ندیدم اعتباری از بدش اما — از آن داغم که داغیها از چه اینجا معتبر گردد

سحرگاهان ز هجر زلف شبرنگش بی ناله — بامید بکه وصلش ممکن از آه سحر گردد

بیاد نرگسش تا صبحدم شب بخسپم کوکب — که پیدا آفتابم روز با روی قمر گردد

لبان ای گوهری از تلخی ایام درکش — که روزی از در آید یار و این حنظل شکر گردد

چو من یاد از وطن هرگز نخواهد کرد عالم — هر آنکو بجوار بو الحسن او را مقر گردد

چهل و پنجم

هر آنکه چون تو در آغوش جان صنم دارد ۸ دگر بگو چنین دولتی چه غم دارد

رضا نمیشود از قید پیچ و تاب دلم — چو مار طرهٔ تو تا که پیچ و خم دارد

بگو بزلف که دل شد اسیر در کف تو — ترحمی کند از لطف و هم کرم دارد

جمال تست بهشتی که وعده داده خدا — بجا لطافت و زاد و صد ارم دارد

نگر بقامت یارم تو واعظا امروز ۱۲ که صد هزار قیامت بهر قدم دارد

فقیه شهر اگر داد فتوی ناحق — برای منادی که نان خواه دو شکم دارد

بریده باد غضبنا که میر شد آزده — مگر که قتل ترا گوهری رقم دارد

ببست شاخ امان گر ز بهر امان — که حکم جنت و فردوس این حرم دارد

چهل و ششم

کسیکه بنده خداوند ذو الکرم دارد ۱۵ کجا که کم شود ارزاق و چه غم دارد

دهد طبیب غذا در نحو مزاج مریض | نه بینی آنکه بهر روز بیش و کم دارد
منا زجان بر آید بهستی دو سه روز | که سالها ز قضا پیشتر وعده دارد
بهر که سنگری از چشم خوش عن دل من | کدا این طلسم زن ابتر جام جم دارد
زجلد بهش و عصا کو کلش بدو بیش | بسان پادشهان طبل و هم علم دارد
که گفت ذات قیلت لیس لی ادود و دذا | از این دیار بهر دار یکقدم دارد
پی گهر چه شنا بهر محیط گران | بخاک بین چه گهرها که در شکم دارد
نگو بخسرو عهد کرد سپردن گور | چه مونسی بخود از ان همه حشم دارم
بخویش می نبرد در زمین بجز کفنی | اگر زخاک عرب تا خط عجم دارد
بعلم بعمل شیخ ده مرو آز دام | ببوس دست کریمی که او کرم دارد
سری بود دخان بلا نشان دادم | ازان چه سو که جان بر سر دم دارد
زشعر شاعر ببین دید پوش و ببین | چه سوزها بدل اشعار محتشم دارد
مکن بچشم سیه بتان دلت از کف | بشو تو عاشق چشمی سحر که نم دارد
دهی بشاه خراسان بجوی باطن | که شرطها بجلو دفن حرم دارد
چه آتشی است ترا گوهری بدل که دهی | هزار شعله ز تاثیر آن قلم دارد

چهل و هفتم

ترجی بمن خسته آن صنم نکند | ۱۱ بغیر تا الرچه کردم که جز ستم نکند
وفا بمن که کنم بیش ندره عشقش | فزاید بجفا جور خویش کم نکند
بر آستانه او سالها فتاده ستم | نظر بمسکنتم گاهی از کرم نکند
قلم زناز چو گیرد بدیر پنجه سیمین | بجز شهادت عاشق خطی رقم نکند
فسرده شد چو بلی از غم فراق نگار | دو صد بهشت برین خوشش ز غم نکند
بروزگار چو کوران شمر تو آنکس را | که صد نگاه ز عبرت بهر قدم نکند
مقام اصلی آنکو نبود دو ذرع زمین | هوای ملک فریدون و جام جم نکند
بگو بخواجه که غیر از کفن چه خواهی برد | ذخیره این همه اسباب و وی هم نکند
ز شیشه در بزم ساقیا رطل گران | که غیر می بدلم دفع صد الم نکند
مراد گوهری از می محل لا علیبست | که هر که خورد گناهش ملک رقم نکند
ازانکه میکده مقیم در ابو الحسنم | هوس دلم وطن و دو وضع ادم نکند

چهل و هشتم

با آنکه مرگ دمبدم از خلق میبرد | ۱۵ ببین خبر که چشم کسی خم نمیخورد
غافل زگرگ مرگ در این دشت پر علف | چون گوسفند آدم بیچاره میچرد
انسان و سرسری نبود مردن ایعزیز | گر نیک بنگری بجان از نه میبرد

باز اجل ببام سرای تو عنقریب — آید فرود بجبر و بال گسترد
دانی بود که احمق این اهل روزگا — آنکو ذخیره‌هاش باولاد بسپرد
هم زاد و خورد و در عمل خیر کرد صرف — اینست عقل و دانش و آگاهی و خرد
یکسر زیان محض بود نزد عاشقان — عمری که بی‌خیال رخ یار بگذرد
دنیا گذشتنی است بهر حال خاطرش — غافل چرا بهر غم بیهوده افسرد
عالی همم ز چرخ بمقصد نمی‌رسد — زانرو که او همواره همی سفله پرورد
اوضاع روزگار که نقش بود بر آب — حق جو بکاهی از ره معنی نشمرد
خرم کسیکه روی دل از جمله ماسوی — بر تافت و بشاه خراسانی آورد
آن خسرو یکه زنگ دل چند ساله را — از قلب یک طواف در او همی برد
بر گرد شمع قبه او طائران روح — هر یک پی طواف چو پروانه میپرد
هر هشت خلد را بنظر جلوه گر دهند — بار و ضراش کسی سوی جنات ننگرد
شد گوهری مقیم در پادشاه طوس — تا آنکه گاه دفن ترا قبر نفشرد

چهل و نهم

۱۱ هر آنکه همچو تو شکر لبی ببر دارد — نهال آرزو ویش خرم است و بر دارد
بدرد عشق هر آنکس که مبتلا شده است — بسوی نار فراق از دلم خبر دارد

مرا کنند ملامت که پا مکش ز درش — نمیکشم بمن آن ماه کی نظر دارد
بروز تیره عشاق می‌نیارد رحم — پری رخی که جمالی به از قمر دارد
ز کفر بوده دلم زاهبان بادکیش — ندانمش بمیان موسنا کمر دارد
براه عشق نکویان دلا بامر وید — که این رهی است که هم خوف و هم خطر دارد
حذر کن ای دل وحشی ز آهوی چشمش — که این غزال بلا خوف شیر نر دارد
بتیر غمزه و شمشیر عشوه شهری کشت — بعزم شهر دگر روی در سفر دارد
ز کجمداری چرخ و جفا یار ای دل — بصبر کوش که صبر از پیش ظفر دارد
برو بکوی رضا گوهری سحر گاهان — دعا وقت سحر چشم تو اثر دارد
کجا بنا بهشت است روضه رضوان — کسیکه بر در این آستانه سر دارد

پنجاهم

۱۰ پیش آن غنچه لبم کس نتواند دم زد — خامشی بین که علم بر همه عالم زند
کی بپایان برد اوراق صفتهاش محیط — سر انگشت خرد گر بشمارش نم زند
خواست ببیند که بهشت است نکو یا رخ تو — قدمی چند که در سیر بهشت آدم زد
زان سراسیمه برون آمد سوی تو دوید — نگران بر رخ تو گشت و دم خرم زد
جمع گشتند چو پروانه صف یار طلب — بلبل عشق تو رسید و صف شان بر هم زد

آمدمی چون تو بر بادی گفت و شنید	خیمه بیرون زند و من همه محرم زند
از چه غبغب تو با بجان است نمی	خاجی اگر نبود زانکه دم از زمزم زند
شد مسخر بسلیمان همه جاد بود پری	نقش تا نام همایون تو بر خاتم زند
کف خاکستری از مطبخ جود تو گرفت	برق جو دیدگان آفاق از آن خاتم زند
جبرئیل از تو گرفت اذن وسمی سوی مریم شد	مدعی طعنه عیسی ز چه بر مریم زند
بدل دلش تولای تو بر هم آرد	ای خوش آن خسته که بر زخم دل مرهم زند
خبر از خواب که بهشت شد که تو زادی طود	بوسه از دور بر آن چرخ بفلک خم زند
نتوان گفت خدامی و تو در هر صفتی	آنکه زد لاف ثنای تو بدست کم زند
زند چون دید نبی غمها جهانست بلاء	زد ره در غم و شد شاد و می در غم زند
گوهری زا طلبد شاه نجف تا کرم طوس	دست تد ذیل رضا صبح و مسا محکم زند

در عمر بیرون [illegible] / موضعی است که شعبه [illegible] / و نغمه منسوب باست / و نام نغمه ایست از موسیقی / که شنیدن آن غم و الم از / دل بیرون کند / [illegible] آن [illegible] / از برهان

پنجاه و یکم   حرف الراء

دیجنم بسکه سرشک از غمت ای غیرت حور	١٠ دل مرا لجه خون آمد و چشم بی نور
دیده مرجا سپر روی تو آید بنظر	که چو خورشید بهر خانه نما از در دور
مسکنت پیش گرفتم که بمچند اومت	زامن وصل تو نامد چو بکف از در دور
سالها رفت که رفتم بره خاک درت	روزی از ناز نکردی بمن خسته عبور

طوق بر گردنم افکن چو روی سوی شکار	گه گه صید سگی بهر شهانست خیر دود
ایکه یکلحظه فراموش نه از دل منی	گاه گاهی چه شود گر ز من آری بحضور
قرب و بعدت نگشاید گرهی از کارم	تو که پوشی نظر از من چه غیاب و چه حضور
صبر را جان بلب آمد بتمنای رخت	پیش از این بد غم هجرت نتوانا مانده صبور
جیش غمهای تو بر ملک دلم سر زده بست	راه آمد شد آزادی و باب سرور
باز پرسی اگر از حال من زار بود	چشم دریا جگرم دجله عین خون سینه تنور
از در یار غباری بتنم افشانید	تربه من که معتبر است ز سد ره کافور
بسته شد راه من از شش جهت از گردش چرخ	پس همایون که برم ره بکشانه شود
بوالحسن بضعه احمد که زامرش بفلک	گردش آید مه و انجم صبا و دبور
آنکه بینا کند از گوشه چشمی فکند	جانب آنچه بود در همه عالم کور
گوهری کام دو عالم ز رضا خانه صله	بهل ابن جعفر پرستان بد بنا مغرور

[illegible]

پنجاه و دوم

کمان ابروئی از مژگان زند تیر	١٠ بجانم هر زمان بی جرم و تقصیر
اسیرم کرده اند در چاه غبغب	چو شیرم بسته از زلفش بزنجیر
بچنگ اینچنین صیاد خونخوار	گرفتار آمدم بی جرم و تقصیر

بخوابم دوش آمد تیغ بر کف	بقتلم خواب را کردند تعبیر
وفای من جفای او ندارد	بسعی و کوشش و تدبیر تغییر
ازین شوخ ستمگر هیچکس را	رهائی نیست با صد فکر و تدبیر
ز عشق این جوان سرو سهی قد	بقد خم کمان آسا شدم پیر
تو گوئی میکشد هر تا صکم زود	کرم می آید جواب نامه ام دیر
بدردی مبتلایم کرده کاخر	مرا این درد از جان میکند سیر
رقیبا بد دهد جایش ببالا	مرا بیند سرش را افکند زیر
بشبها نالها کردم ز هجرش	نکرد اندر دل او هیچ تاثیر
ندارم چاره جز آنکه آرم	ازین بیرحم دو بر درگه میر
شهنشاه خراسان پشت ابرار	امام انس و جان شمع شب قبر
دل لبس فروغ جان طه	مرا داد از ثنا معنی تطهیر
پناه گوهری شاه دو عالم	فرح افزا فرح بخشای دلگیر

شب قبر محو
شب قرات

پنجاه و سیم حرف الزاء

نر شب کم نبود فراقم فراغی است نیروز	۱۰	دو دیده زد بود همی اشک میندام درد سوز
بسال هر که بود یکسحر می دارد		مرا بود دو محرم ز غم یکی نوروز

خوشا سعادت آنکس که در جوانی گاه	مقیم آمد از بخت و طالع فیروز
مکن تو شکوه ز هجران و دی بعشرت خال	که بس لب از تو بگیتی رود بهار و تموز
بکوش از پی سامان کار دهم خلق	بکبر مشق جوانان ز پیر پالان دوز
بخط و خال بدام آورد سلاطین را	مخور فریب خط و خال این عجبله عجوز
چو میروند فقیر و غنی ز فقر همان	نا تبلی کن و این نکته را ز من آموز
مگو ندید کسی آنچه دید نهان کرده	ز نیک و بد همه اعمال میکنند بروز
مبین بساط امل آنقدر که پر چینی	درین سراچه فانی چو مرگ آرد توز
فرو رود بگلویش بجبر لقمه نان	پی تدارک صد ساله است خواجه هنوز
چه میبرد کس و گور خویش عبرت گیر	بجز ندامت و افسوس و آه مال اندوز
مکن کرم بفقیری برای شهرت نام	که هم قلاده آهوی چین نگردد یوز
بهشت مطلب را مدخدا جو حق	تفاوت است ببین در میان کور و بوز
غبار کوی رضا گنج تست گوهر را	فزونتر است یکی ذره اش ز هر چه کنوز
امید آنکه الف ان بمحشر بنخبر مر	چو ذال دفن شو گردد این بقامت کوز

عجبله زن جیره گر
عجوزه صحیح
عجوزه خطا است

توز بخت و ازاج
... سفر هم ...
ان

یوز ... فهم و صاحب
ادراک بطریق استعاره
از برهان

پنجاه و چهارم

بجستجوی نگارم بهر دیار هنوز	۱۰	فکند پای طلب صبح شام هنوز

دریغ و آه نبردیم ره بمنزل یار — بلا دوش ماست بهر رهگذار یار هنوز
مگو که پیر شد و رفته کار از دستم — تراست تا نفسی هست وقت کار هنوز
نبسته دیده برخ هیچکس بعد نگاه — بهانه میطلبد از کرم نگاه هنوز
بجز تنم که نماند بخواجه بکذار آن — چگونه صید و داند پی شکار هنوز
هر آنچه داشته از نقد عمر باخته است — بنزد طول امل میزند قمار هنوز
عصا گرفته ز بیقوتی بکف زاهد — ز دل نمیرودش عیش روزگار هنوز
اجل بیکجا بلک از این گله میبرد شب و روز — نرفته است از این چشمها خمار هنوز
جهان سر جم و کی خورد و داد سنا بر باد — باوست مشت سفینهء امید وار هنوز
بر آستان رضا گوهری نثار اورد — سرش ز صدق خجل ماند زین نثار هنوز

پنجاه و پنجم

۱۳
بدوده تیره ببشرشک و سوز و گداز — فروغ دل طلبی شمع سان بسوز و بساز
وصال میطلبی دم مزن بشعله عشق — که هیچ گوش ز پروانه نشنود آواز
شعار خویش ادب کن که عاقبت محمود — شود ز یمن ادب پیش تو همچو ایاز
دهان پاک و تواضع نخست میباید — که روزه تو شود قابل و قبول نماز
سپارد بد بهر مجلسی بجد نشیب — که بس نشیب نشین را خدا برد بفراز

بغایتی بنوا این جهان داده اند کفان — بنعمت بحر و ابل و قبیل و مال منان
بسا مرو بنرمی گذار پای ادب — بگو چه که عبور آوری بدید بان
ترا چو در شکم خاک منزل است آخر — برو اوز خودای بیخبر دلبر مستان
بزیر هر قدمت صد هزار کله جم — ز گردش فلکی گشته است خاک انداز
مگوی سر دلت را بخلق نامحرم — که در هنما شودت گوهری بمحرم راز
بپای دیده روان شو بر آستان رضا — ابوالحسن شه کونین شاه ملک حجاز
شهنشهی که بکطوف مرقد پاکش — خدا ترا بحقیقت کشد ز لوث مجاز
چو سعدی از غزل اورد گوهری عجب — که کم نه آب و هوای هرات از شیراز

حرف پنجاه و ششم السین

۱۱
عمر آمد و بشصت و عقده نگشود درس — ندیده دردا بدماند ند یکدرس
سده دور و دراز کو تو بس نظر — ز بین همه یاد و موا داران مرا الله بس
پنبه غفلت اگر کشی ز گوشها سر بسر — ودنه هر ودی بکو چه زنسد بانگ جرس
محرمی کو تا کنم بکشته از راز عیان — جان مرا آمد بلب تا کی کنم حبس نفس
گفتگوئی کو ترا دل رو بسوی حق نبرد — خوشتر از آن گفتگو صد بار صوت کس
واعظ و ما نا قبا را است با هم نیستیم — جز کج اندیشی چه خیر آرد ز دل عسس

نالها بر خیزد از هر عضو من رو یابان | بیفراست چند مینای این میدان فن
ایکه مینا بروز و شب زند رنگ | مرا از پیشت مگر بنود اجل علمی
کور باطن درک آثار موثر کی کند | چشم بینا گر بود می بیند از هر خاری
بی توجه سوی مشهد نرا قرب حرم | با رضا باش و بطوس او توجه از
گوهر عقبی طلب زانالها جانگرا | ادری این باغ است فرو شو بلبل در

حرف پنجاه و هفتم القاف

شد بچو امت رسول زهی توفیق | ۱۱ | خطی برآب شمر گه نگوی مرا چه فرق
چو من بحبله طریق سیر کن که خوبی | ره محمد و آل است بهترین طریق
بران خبر که شنید ز چاه و نزبال | بگوش جان شنو آنرا که هر بند
بغیر امت احمد مجز محب علی | گمان مبر که کسی یابد از عذاب عتیق
محب شاه ولایت بصد هزار گناه | بحق حق که برو گلشن است نار حریق
زچاه ویل بتر گور میشود براو | بمرده که ولای علی نبود رفیق
توسل آنکه ندارد بخاندان رسول | اگر بعلم فلاطون رسد بهر زندیق
بجز سفینه مهر علی و اولادش | ره نجات نباشد از این محیط عمیق
امید آنکه مرا گوهری بعرش برند | از آن بگوی و خدا گر فتم چون

بنوح آنکه نشیند بود ز زاهد مثل | که ایمن است ز طوفان و از قطار
غزل بهشتم ورود معارف | که در قوافی صعب است نکتهای دقیق

حرف پنجاه و ششم اللام

بگرد آبی فرو رفتم که پیدا نیست ساحل | ۱۲ | غم غرقم ز بیچاره بکر سو اجل عاجل
فلک بر سر مرا صد گونه در دم | با امید وصال او کنم خو ساعتی
جبل از بکدگر پاشد ببین باری | من انعوذ ازل [illegible] آشنا گشته ام
خدایا دلبر شیرین کلام سر [illegible] | کنم خوش دل [illegible] حرف
با اهل حق مرا محشور کن در عرصه | بسر تا کی بروز و شب برم با فرقت
چهل سال است اندر پای منبر | ندیده بوئی [illegible] سامع و
نصابر عقل [illegible] اسباب | که کم کم بلک [illegible]
جنان الفت [illegible] نفرت دمیان | که گر فرزند من باشد بر سر [illegible]
از این هشیار مرد رو بسو دوست | گرامی کن [illegible] غافل
تو خاشاک [illegible] سر سالم | نگردی حفظ غامت [illegible]
تو اگاهی مرا [illegible] | گر افتادم [illegible] غافل
بکلی قطع کن از اهل دنیا رشته ام | بر [illegible] تا از این [illegible] بیجا

زدرگاه رضا مگذار و بر کسی آرم	که او هر چند باشد هم کریم هم توباد دل
ازاین بیگانه مروای گوهری دو برکدی گردون	کند هر عطا بر سر ترا گر صد بلا نازل

حرف پنجاه و نهم المیم

بهر وطن که کنم رو بجستجوی تو باشم	۱۰	هزار انگلی که کنم بو ببوی تو باشم
دلی کجاست که صد لذت و بدهر زار ارد		بغیر من که زهر سودد اردوی تو باشم
پدبر و کعبه اگر و بگذرم بغایت تو تنها		کنم اگر سخنی سر بگفتگوی تو باشم
زتیغ هجر دو صد زخم کاری امد بر دل		بیا که منتظر هر دم و روبروی تو باشم
غریبی لجه خون دلم بباد دو لعلت		سپند وار زآتش زخلق روی تو باشم
بهشت باغ بهشتم نو بدنواعظ غافل		بهشت را چکنم تا مقیم کوی تو باشم
چه احتیاج که بینم بروی مهر و مه انجا		که من نشانه تو بنشسته روبروی تو باشم
زشش جهة بنوازندم ادخلا بتی عالم		زجمله روی بگردانم و بسوی تو باشم
زچاکهای دلش گوهری زخلق بنالد		بنشانه اگر اشنا بموی تو باشم
رخ نیاز بدرگاه شاه طوس ازاندم		که سوده بفدای رخ نکوی تو باشم

شصتم

بیا و زخم دلم کن رفو بسوزن چشم	۱۲	بده زدیده دلا را صفا گلشن چشم

بتخت مردمک دیده ام بیا بنشین	که از جلوس تو جان او دو زنون چشم
زیک نگاه بحر زم زافت دو جهان	مگر رضا بغیر جاناد عاجو سپین چشم
پی نثار قدومت چه دیدهای گران	نجیر روز و شبان کرده ام بمخزن چشم
سواد دیده ام از دیدن تو شد بنور	ندارین سواد تو بود چراغ روشن چشم
نهاد لعل روانبخش ای مفرح روح	بجای اشک روان است خون زدامن چشم
ز دست بیم ودرون شب خون دلم برزد	معین است که خونش بگردن چشم
بجز انکه بخوبان بدید و بردد لم	کسی مباد چو من دو زمانه دشمن چشم
زبسکه بر صف مژگان سپر گوهر نام	تهی زگوهری امد نظر به مخزن چشم
کنون بدست تهی رو کنم بکوی رضا	شهنشهی که تو جای او بمسکن چشم
امام عالم امکان که جای اشکان	نهاد غربت او نور روز معدن چشم
بعین خواب فدی بر من امد کشف	زند چو شمس خش سر شبی بروزن چشم

شصت و یکم

کور و کر چون پدران از دنیا رفتیم	۹	هما پیدار دل روشن و بینا رفتیم
علم ارند دل بینا رو عمل نور یقین		کور و کر شد دل ما کز پی دنیا رفتیم
بنفس اصلی که نهاد نبی بهر فروش		باز بکشوده هی از پی سودا رفتیم

بدل از مکر دزدان جنس نفس و دیو آوردیم / روز روشن سوی بازار بغارت رفتیم
که بکنج احمقی آدیم و فروشیم بان / تا کس آگه نشود یکه و تنها رفتیم
مشتری بود بصیر و نخریدند اجناس / پرده قلب بدرید از هم و رسوا رفتیم
تا بمحشر نکشد قصه رسوائی ما / با صد امید خجل بر در مولا رفتیم
مظهر الله رضا ضامن آهو کز او / بو که ما را صف حشر ز غمها رفتیم
گوهری با همه جرم تو نومید مباش / دستگیری کند این شاه چو از پا رفتیم

شصت و دوم

۱۰ قدم چو زد اول توکل را عصا کردم / چو مقصد پیش رو بود پشت بر دنیا کردم
گرفتم عاشقی و خشک زهد از تقوی ملت انداز دم / ز کار خویش خوش سنگ عجب بر کاسه کردم
بجوی بیگانه بود خوی دانستم نفهمیدم / باین بیگانگی عمر بسر با آشنا کردم
شد دو از غذا از قیل و قال واعظ / ز مسجد دیده خوابانه مدهوش خدا کردم
بپای یار دربا آید دو چشم خونفشان دیشب / بهر رنگی که بود آخر کف پایش حنا کردم
بشم بکبر بود ابرو بش بسمر گردن نجا / خلیل استاد ابن خویش فدا بر خود وفا کردم
تمنا بیجا کرد بوی از لبش میخواست / بچشم او نظر کرد و بباد بی‌بها کردم
نیاز و ناز را بنگر که بیجران بت خو / مرا همی زاد دشنام و من دعا کردم

خوشی در عالم امکان نباشد گوهری بی غم / خیالی خام بود تا کردم بدنیا گرها کردم
بچشم پر بکا توفیق بر من رهنمون آمد / برای سر نهادن عرصه کوی رضا کردم

شصت و سیم

۱۱ آه مردیم بپی عقل که بر دل بردیم / حیرت اندر سر حیرت ز مسائل بردیم
پیچ در پیچ سخن رفت چو زلفین نگار / که ندانیم بسوی عقل و هنر نافل بردیم
پی تحصیل زر از اینهمه سعی و کوشش / روز و شب چهره زرد بچهره خاصل بردیم
ما الهی نه ندا با دل و تهی دست بقبر / رو بظلمتکده بی‌شمع مشاعل بردیم
منزلی را که گهی یاد نکردیم از آن / عاقبت رخت بیابان بادیه غافل بردیم
شاه ما داد بما نعمتی از نما به عمر / چه بجز جرم با تماشا مقابل بردیم
گل صد دنک عبادت شما از ما خواست / ما بسا خنکه قدمش ز کنه گل بردیم
تحفه تا که شود قابل انشا بود / بشفاعت بر او خسرو عادل بردیم
آفتاب دو سرا شاه زمین شاه زمان / بو الحسن عقده گشای همه مشکل بردیم
عشق زاهاد خود ساخته با جوهر عشق / بطلبکاری حق روی بمنزل بردیم
گوهری کشتی امید همه خلق رضاست / نوح ما اوست اگر جای بساحل بردیم

شصت و چهارم

منکه غیر از در دلبر بر قیصر نروم ۱۱ دارم امید که نومید از این در نروم
گر چه از فرق سر تا بکف پای گدام | چشم ندارم که بسپهری و ملک نروم
حاصلی از در ابنا زمان غیر زیان | چونکه بدیوان سو که دیگر نروم
رنك زردی طمع آرد بفنا گوشم | سرخ روئی طلبم نه طمع زر نروم
اغنیا از طلب مال خوبار کشند | تا بود کشور حرمت بلد خر نروم
ایخوشا آن رند که هم بخود و خود آید | بجز این ره بتنم تا که بود سر نروم
قول نا فعل نما تا بسمك فرق بود | به عمل من نچی لاف سخنور نروم
زهد سلمان بنظر آرم و بر خود گرم | راستی پیشه کنم جز ره بوذر نروم
اسب چوبین سر دو شوخ لا تو همه دور | وعظ غراست به واعظ منبر نروم
کو مرا افسر من خاك در شاه رضاست | رخ با این خاك هم جانب افسر نروم
در بهشتی که در آن شاه خراسان نبود | پای در آن ننهم روی بکوثر نروم

شصت و پنجم

بکوی آن بت رعنا کر میسر بازم ۹ که جان بدست بدو لذت شوق بازم
کسی نخواستم از عشق من شود آگاه | ولی ز پرده برون اشك میبرد رازم
فراق جان مرا میکشد بجانب لب | که میبرد خبر از من بباد دمسازم

من و بگوش غزلت سر بر آرم عجم | بلند کرد دو شب و روز قصه پردازم
نماند بال و پری بلکه تنم چو پروانه | هزار شکر بگوش نبا مد آوازم
جنود عقل گرفتند در میانه مرا | کمینه عشق چه شد که میان برون تازم
برم پناه بشاه عراق و ماه حجاز | دهم ز شور تخالف که شد ز دهد نازم
فروغ دیده بینا علی بن موسی | ز کائنات بجاه و جلال ممتاز

حسد بکوشی ای اهل فارس نسبت بشیم که من بواسطه شیر اهل شیراز

تضمین بیت نمره پنجم سال هشتم روزنامه حبل المتین

تا زیر بار عشق تو شانه برده ایم ۱۲ آزادگی ز همت مردانه برده ایم
بس گنجها از غیب نما گشت آشکار | زان مزد در نجها که بویرانه برده ایم
بیهوده کوه و دشت نکردیم اختیار | خضر امیدیم و رخت بکاشانه برده ایم
تا صید اجنبی نشود مرغ آرزو | خال از لب نگار برای دانه برده ایم
ما را ز سوختن بره عشق باك نیست | کز پای شمع بس پر پروانه برده ایم
از ما نثار خواست که بزم که دهش | چشمی پر از در و دل دیوانه برده ایم
بیهوده دل نمیشنود بار ناله را | نیکو چو بنگری بر ش افسانه برده ایم
خواب و خیال بود چو نقشی بروی آب | عمری بسر که بیتو در این خانه برده ایم

تسبیح و زهد و سجاده باسته علم شد — عالم شدیم لیک چو بر پیمانه بوده‌ایم
شد کشف بر دل آنچه به مسجد نهان بود — از آن دمی که ره به میخانه برده‌ایم
خوش گفت آنکه گفت مرا این شاه بیت را — کردیم حفظ و ره به خزانه برده‌ایم
باما اگر خدا کند دشمنی رواست — کز آشنا پناه به بیگانه برده‌ایم
هر عهد با نگو [illegible] ابد زداستی — بی این سخن ز نقش دل شانه برده‌ایم
منت خدای را که [illegible] رضا — دو بوددی ز مردم دنیا نبرده‌ایم

شصت و هفتم رد العجز علی الصدر

۱۲ خود را من از سگان تو محسوب میکنم — یادی تسلی دل خود خوب میکنم
پرسند گر ز من ز اسیران کیستی — من خویش را بنام تو منسوب میکنم
روز و شبم به پیش نظر جلوه میکنی — یاد از فراق گریهٔ یعقوب میکنم
از تا الم مباد ملالی رسد ترا — عالم نهان و طاقت ایوب میکنم
غیر از خدا که سجده بود کفر [illegible] — از صنع اوست سجده مندوب میکنم
اندر خیال زلف تو هر شب که [illegible] — خود را دچار لشکر آشوب میکنم
از نقطهٔ دهان تو مباد و دم مباد — هر گه که فکر نکتهٔ مرغوب میکنم
منت خدای را که رسیدم بمطلبم — شکرانه از رسیدن مطلوب میکنم

نامد یکی از هزار ز وصف تو در قلم — یکسر شد که وصف تو مکتوب میکنم
گریم ببین بحال دلم کز تو شد خراب — هر گه که گذرد ز خاطر محبوب میکنم
بس فخر گوهری کرده استاد دوست — هر صبح و شام از مژه جاروب میکنم
سلطان کائنات رضا آنکه گویمش — خود را من از سگان تو محسوب میکنم

شصت و هشتم بر حسب امر سرکار شهزادهٔ نامدار محمد آقا خان [illegible] مد ظله العالی عرض شد

تضمین بیت مشهور

۱۵ نمی‌نهد بروی اگر نقاب شویم — نمیکنند نگاهی گر آفتاب شویم
ندانم این چه غرور است گلبدانرا — کرده بگلشن نشانی نیست گر گلاب شویم
چه طالع است که در بزم میکشانرا — نمیرسد اگر شیشهٔ شراب شویم
بما دوست [illegible] حجاب آورد — جنون بما سزد که از هستی خراب شویم
گرفته اهل زمانه ز کام [illegible] — چه سود از آنکه بهر مجلسی کباب شویم
چراغ آفتاب [illegible] بگرمی به — چرا [illegible] چو ماهتاب شویم
شکست جسم [illegible] بیدار شدن — ندانم [illegible] حباب شویم
جهان [illegible] — عبث فریفتهٔ این کهن سرا شویم

گذشت عمری و ناکام از زمانه کی		سری ز پرده برآورد که کامیاب شوم
عذاب قبر بتر نیست از عذاب فراق		مگر بوصل تو ما فارغ از عذاب شویم
زندره ندره ما بوی یار می آید		که سؤال کجا غاجز از جواب شویم
نخواب غفلت گوهری دمی بیدار		شویم ما همه یکسر که باز خواب شویم
بنقد راه بسلطان طوس باید برد		امید آنکه ازین باب فیض یاب شویم
دلیل ابتغر این بیت شد گواه لو		ببینیم فکر دوا باشد او کباب شویم
نهایت خار بر راه نظاره آمده ایم		که سر کشیم نگاهی کنیم و آب شویم

شصت و هفتم مناظره و رد ابن برّاز ناصبی

اگر بر آتش هجران او کباب شویم	۱۱	امید نیست که از وصل کامیاب شویم
سر از حجاب کشید و رخ نما نمود		بار دوش مگر باز در حجاب شویم
ز بوی اوست که هر لحظه جان رسد بر لب		ز موی اوست که هر دم پریش و تاب شویم
ز آه و ناله ما گوش یار مستغنی است		بگریه گر همه از دیده چون سحاب شویم
مهی که بیخبر از نور شید منیر المرو		خوشیم گر بر هش ذره حساب شویم
دگر ز صومعه خواهیم رخت بر بندیم		بسوی میکده با چنگ و با رباب شویم
زنیم چنگ بدامان پاک دختر رز		که فارغ از غم و اندوه و انقلاب شویم

بدست کوزه گران کاش خاک ما افتد		بدین امید که جزو خم شراب شویم
بحکم عشق بناها برد و هم روی نجف		که بعد دو کون فوزی دل ز اضطراب شویم
خوش آن دمی که سپارم گوهری جانرا		بپای یار دو شبها بهوش خطاب شویم
کنون بدیدگر سلطان طوس افتادیم		کز اعتبار بدرش مالک الرقاب شویم

هفتادم

امشب که بودم ز صحبت این مشکبو زنیم	۱۰	ساقی بهل بیا که گریبان سبو زنیم
تا صبحدم بیاد لب لعل شکرش		آنقدر دمی خوریم که سر از گلو زنیم
چنگ و رباب و بربط و سنطور و نای و دف		از بهر یمن مقدم این ماه رو زنیم
رؤیت کنند تا همه خلق ماه نو		آن به صلا بنفش و جهة چار سو زنیم
در جستجوی یار بی سبب از ما بهر غیر		او را طلب کنیم و سخن روبرو زنیم
آن جامها که در غم هجرش زدیم چاک		از تار هر نظاره وصلش رفو زنیم
عجز آوریم و در همه ناز او نیاز		تا حرفی از وفا بر آن تندخو زنیم
برگرد شمع عارض او بهر سوختن		پروانه وار دور بهم دل آرزو زنیم
ای گوهری بیا من و تو بر در رضا		رو آوریم و تا بحرم یار ناله هو زنیم
عشق مجاز جسر طریق حقیقت است		تا دم حقی بر هم دم از عشق او زنیم

هفتاد و یکم

بحدیث تو بمجلس سخنی سر نکنم / عهد کردم که بجز قصهٔ دلبر نکنم
۱۱ همچو خال تو از آنکه شدم گوشه نشین / بشهنشاهی کونین برابر نکنم
سحر از موی تو آورد صبا بوی خوشی / رفتم از خود که دگر یاد ز عنبر نکنم
تیغ ابروی تو از عهد صبی زد مرا / کشور ار بر اندهم سر که مسخر نکنم
لب جانبخش تو مبدا بعشاق خبر / که ازین حقه چه جانها زبدن در نکنم
ترک چشم تو ز یکسو بجلا بی میگفت / جامه ز آنگه که آدم که ز خون تر نکنم
دُرّ دندان تو هنگام تبسم بر من / بدرخشید که یاد از دُر و گوهر نکنم
بوسه ده زلفت بعد جدا کن سر من / طلب خون خود اندر صف محشر نکنم
نیست یکشب که بیاد قد آن سرو روان / گوش مرغ چمن از نالهٔ دل کر نکنم
کوثری پیشتر از حشر بجنت زنده / اندرین مشهد جان بخشم و یاد
تا مقیم در شاهنشه طوس آمده‌ام / یاد از جنت و تسنیم و ز کوثر نکنم

هفتاد و دوم

دل از کفم شد چرا عاشقانه ندارم / ۱۳ بغیر از روی آن بت یگانه ندارم
اسیر طرهٔ لیلی وشی شدم که چو مجنون / سری بمردم و پائی بسوی خانه ندارم

مرا بدهر بهر سنگلاخ منزل و مأوا / بسان طائر صحرائی آشیانه ندارم
نصیب من چو ز روز ازل ملال و غم آمد / زبان شکوه از گردش زمانه ندارم
چنان طبیعت ابنای روزگار گرفتم / که نقد وجود خود از مردمی نشانه ندارم
نهان بسوزم و دودم رود بجانب گردون / بسان آتش کاهم از آن زبانه ندارم
چو دانه‌ام همه با دام و آسیا ده دفنن / بهیچ روی بسوی از این میانه ندارم
بجز شکست بمبدا حکم عقل نخوردم / من آن شهم که بجز غصه شادیانه ندارم
هر آنچه یار پسندید همان صلاح امور است / سخن بجز چون و چرا از ده بهانه ندارم
وز آنچه بشنوی از من مقوله عشق است / ز درد میکنم انشا سر فسانه ندارم
بصید طائر دلها بسان واعظ این شهر / ز قول بیعمل خویش آب و دانه ندارم
از آن همیکه چند گشته ز کوی شه طوس / فغان بروز و بجز نالهٔ شبانه ندارم
ز گلشنی شده‌ام دور گوهری که بهشت است / از آن چو بلبل بر روی گل ترانه ندارم

هفتاد و سیم

تا کی ترا ز هر گذری جستجو کنم / ۹ تا چند روز و شب بفراق تو خو کنم
تا دیدی طره‌ات بفرست ای صنم مرا / تا زخم دل بسوزن مژگان رفو کنم
هر گل که نو شکفته ببینم بگلستان / اول بیاد لاله روی تو بو کنم

خوش آن شبی که مدد بوی زلف ناز تو | شرح سیاه‌روزی خود مو بمو کنم
تا آنکه بحر بخشد بدر فلک بهر زمین | بنمای روی تا که ترا رو برو کنم
تا جا دو صد کباب ز آب زنگ | من شمه ز وصف لبت گفتگو کنم
زاهد مرا بفطوی مانع است | خواهم برغم ساغر خود را سبو کنم
کر مست از سبو نشوم [illegible] | خشت از سر شرابم [illegible] فرو کنم
[illegible] | جز من کنار سنگ رضا آرزو کنم

هفتاد و چهارم

من کی لب [illegible] گریبان نمیبرم | ۱۵ | از وصل او بولای هجران نمیبرم
گر دست وفای نمیبرم ز کوی دوست | جسمم اگر برند برون جان نمیبرم
ناقص نیم بشان زلیخا بر مر عشق | من یوسفم بجانب زندان نمیبرم
صد جا اگر سر شکند محتسب بسنگ | مینا و ساغر از صف رندان نمیبرم
ظاهر بود بخلق که نیست از الم مدام | باشد سبو بدوشم و پنهان نمیبرم
طوفان بدیده‌ام [illegible] سبب | ره سوی اهل شورش طوفان نمیبرم
باشد اگر امید نجاتی ز چشم او | در کشتنم ز ناوک مژگان نمیبرم
این بیرگی که بر کله [illegible] خال | وحشی گمان بهیچ مسلمان نمیبرم

افتم اگر بچاه امید است جان برم | جانا ز آن بکر ز چاه زنخدان نمیبرم
زاندم که در بساط فنا [illegible] نشسته‌ام | بلکه حسد بتخت سلیمان نمیبرم
جاییکه هشت باغ بهشت روی او نظر کنم | تا بی [illegible] غنچه رضوان نمیبرم
سازم بهر جفا که کند هر من [illegible] | دست رضا بسوی گریبان نمیبرم
دل گوهری است [illegible] عشق او است | تا خود کند علاج بل درمان نمیبرم
کند مرا امید که [illegible] دوا کند | ز آن نا امید پیش طبیبان نمیبرم
سلطان دین ولی خدا حضرت رضا | گر میکند بپیش منت خاقان نمیبرم

هفتاد و [illegible]

تا پای بر سرم نرسد جان نمیدهم | ۱۱ | جان در [illegible] نمیدهم
صد حوض کوثرم بقبا [illegible] دهند | [illegible] از لب [illegible] نمیدهم
خود شهد ماه گر فلکم [illegible] دهند | یک جلوه از این سر تا پای نمیدهم
تا صد هزار سجده ادا برای عشق | چاکی که ابدم بگریبان نمیدهم
ای مدعی چه طعنه زنی بر سر شکم | صد عقل را [illegible] گریبان نمیدهم
تا تار موی نگار مرا گر عوض دهند | یک تار از آن دو زلف پریشان نمیدهم
گردی که بر رخم رسد از آستان یار | [illegible] آتش چشمه حیوان نمیدهم

زاهد بهشتم ار بیکی جرعه میدهد هستم — سودا باو نمیکنم ارزان نمیدهم
تا گوهری بخانهٔ عزلت شده مقیم — کنجی از او بملک سلیمان نمیدهم
دل دلربا اگر طلبد بهر او سراغ — جز آستان شاه خراسان نمیدهم
فخر دو کون مایهٔ ایجاد بو الحسن — کورا بجود نسبت عثمان نمیدهم

هفتاد و ششم

زچشم مست او تا صبح محشر مست و مخمورم ١٢ — که دیگر نیست اصلا احتیاج آب انگورم
شب اندر روی او محو و بروز اندر رخ حسنش — گهی در عالم ظلمت گهی در عالم نورم
شوم خواب ار شبی در سایهٔ زلف عنبرسایش — معاذ الله که بیدار ار بود از نفخهٔ صورم
تواضع پیشه بودم پیش از این خاکستان‌ها — ز بالا بلند او کنون بر خویش مغرورم
کشم حاشا ز دارش پا بصد جور از وفاداری — زنند بر دار اگر هر ساعتی مانند منصورم
بچشم مبدی از او ندیدم الفتی هرگز — بعشق او عبث اندر میان خلق مشهورم
وصالش روز و شب بهر کسی میشود ممکن — بغیر از من که در وصلش بهر اوقات مهجورم
چنین قربی مبادا از برای کس که من دارم — بنزدیک وی آماده و صد شهر از دلش دورم
پس از مردن کند مستغنیم از جامهٔ جنت — زگرد مقدمش گر در کفن باشند کافورم
بهر سو تا بجائی تا کند جانان پی عشق سکر — دل از هجران همی دارم بسا خار از بن دوم

رقم زد این غزل را خامهٔ بو تام در صبحی — کر امروز او سلیمان است و من مور همانم
گرفتم گوهری تا منزل و ما وا بکوی او — هوا ابری روا باید از خیال جنت و حورم

هفتاد و هفتم

عنانش بر یکی همت کشد بعشاق آرام ١٠ — بگریه ابر سر روان جانب گلزار آرام
یاد ز ابروی تو مه آدم و خون میگریم — هر هلالی که نظر میکنم از گوشهٔ بام
شام با نور جمال تو مرا باشد روز — صبح بی پرتو روی تو مرا از دی شام
از تو دلجوست اگر تیغ زنی و دشنه — از تو نیکوست اگر لطف بود یا دشنام
همه کار از پی آغاز بانجام رسد — غیر جور تو که آغاز ندارد انجام
خبر قتل مرا قاصد کویت آورد — زندگانی بدهم بر سر از این پیغام
گرچه در آتش هجران فلک اندازد مرا — گرد امید وصال تو بمن برد و سلام
پرده از عارض زیبای دلارا بردار — تا که آن ماه منور بدر آید ز غمام
منکه از دیدن چشمان تو مستم همه دم — نکشم منت ساقی دگر از باده و جام
دل من بود غزالی دوش او همه دم — از تو این وحشی صحرای جنون آمد رام
بعد از این مرغ دلی کو که بیاید در بند — اینچنین زلف تو که افکند پی صید شد دام
شکوه از دست تو هرگز نکنم پیش کسی — تا نگردد خبر از سر دلم مردم عام

بیش این بن و دل و عقل و خرد بود مرا　عشق تو آمد و با خود همه را برد تمام

گو بحر یار رقیبی تو مگن برد او　که چنین آمده با همه کامنی کام

که دلم خواه زند گاه رضا کز بیجاست　کوکب بخت کسی گر بدنا بد نظلام

درد دین نه ندهد کرد دمان　بولاهش رهی انه نجح و بلا و اسقام

هفتاد و ششم

١٢ چند از تو من ای شوخ پریزاد کشم　تا بکی از ستمت ناله و فریاد کشم

جز وفا با تو چه کردم که شب و روز مدام　از تو صد گونه جفا از ره بیداد کشم

کمر از دوری رضا بستم اکنون محکم　تا بجان بار بلای تو پریزاد کشم

بهوا قد سرو تو به بستان و چمن　خدمت سرو کنم منت شمشاد کشم

بیگل روی تو شب تا بسحر چون بلبل　شاخ بر شاخ بهم ناله و فریاد کشم

تا مرا وصل میسر شود از تیشه صبر　ریشه نخل فراق تو ز بنیاد کشم

سینه را کوه کنم تیشه ز ناخن سازم　نقش شیرین بدل آنگاه چو فرهاد کشم

من چو تا شانه ضعیف غم هجرت صرصر　بعبث منت خونی ز پی یار کشم

شور لیلی صفتی که نه مرا چون مجنون　سوی ویرانه از آن دخت ز آزاد کشم

گوهر از همه خلق چو ناشاد ترم　خویش را زان بسوی هر دل ناشاد کشم

دست آن به که زنم بر کمر شاه طوس　پای همت ز بر بنده و آزاد کشم

ره ز اخلاص برم پس بسوی شیخ رئیس　صید جانرا بدر خانه صیاد کشم

هفتاد و نهم

١١ بدین سودی که از سودای آن گلچهره من دارم　ز نار آن شعله دندان ز تار و پود پیراهن دارم

ز بهر آنکه ناگه از پی قتلم شب آید　خطوطم در بغل باشد ببر سر کفن دارم

از آن روز یکه ماهم در سفر رفت و دگر دارم　نه ذوقی بهر احبا و نه شوقی در وطن دارم

گران نازک بدن انجا نباشد با قد رشش　نه میلی در گلستان و نه سیری در چمن دارم

از آن خواهم سری بر تن که روزی پای بوسش نهم　کنم پامال گلگونش از آن عضوی بتن دارم

لب او در نظر مستغنی از لعل بدخشان　عقیقش پیش رو باشد کجا یاد یمن دارم

خموشم تا بود یکتن بپهلویش ز غمازان　زبان شیرین زبان ور نی ز بخشم صد سخن دارم

مرا با نکته پرداز آن چه بحث از نقطه موهوم　چو با دل روز و شب کنجی جدا اندر بدن دارم

بهر کس بنگرم شاد است گر گاهی غمی دارد　بغیر از من که غم در غم محن اندر محن دارم

ببینی از سر غنا شد کشف بر من گوهری هردم　از آن توفیق که جا در آستان بو الحسن دارم

اما عالم امکان رضا شاهنشه دوران　که با مهرش بصد احصان نجات از اهرمن دارم

هشتادم

۱۵

سر کویش گرفتم از وفا ترک وطن کردم | بقربانگاه جانان آمدم در بر کفن کردم
ندیدم هیچکس را کو بفکر عاقبت باشد | بشد عمری که سر اندر میان انجمن کردم
نیاز شیرین کلام راه بردم بر جانان | ز نوک تیشه کلک آنچه کار کوهکن کردم
مرا دیگر بوعظ واعظ و زاهد کجا رغبت | عمل کو گیرم از بر آنچه میگوید سخن کردم
ز روی خوب نبود بوی وفائی گر ز کس آید | من این بس رمز پنهان معلوم از مشک ختن کردم
تعلق پشیمانی بود پای دلم عمری | ز معراض توکل عاقبت قطع رسن کردم
بمرغان چمن دادم صلا تا آشیان گیرند | برون از باغ جان یکباره زاغ و زغن کردم
سر از کوه ظفر خورشید اقبالم بر آورد | بامید وصال از بسکه صبر اندر محن کردم
زدم پا بر بساط عزت ده روزه فانی | بحسن زندگانی روی بسوی بو الحسن کردم
رضا شاهنشه دنیا و دین کاوی همی | که اندر وی نخستین او دعا جاری دهن کردم
رخ او زرد بد که سلبها از ده همت | رها سلطان دل را از کف اهرمن کردم
چهل سال از فراق دوست بنجش او هر شب | فغانها صبحدم چون بلبل دور از چمن کردم
گذشتم از همه عالم که بوسم آستانش را | نکرده هیچکس در عالم این کاری که من کردم
حدیث کرد لشکر زد بهر بغشا بوی کوه و ح | بحفظ خویشتن از هر دو ضیم را ... کردم
کشید گوهر دندان الغواص غزلهای | در این پیر در از جا بسلطان قرن کردم

هشتاد و یکم

۱۳

از صومعه تا جای بمیخانه گرفتیم | یکباره دل از سبحه صدانه گرفتیم
آن ذکر شبانگه که همه بهر ریا بود | بستیم لب از زمزمه افسانه گرفتیم
جز دوست امید طمع از خلق بریدیم | این بوالهوسان را همه بیگانه گرفتیم
دنیا که وفا کرد ز خسرو و جم را | ما بیخبران بر عبثی خانه گرفتیم
تا گنج رخ لیلی مقصود شود کشف | زان روی چو مجنون ده ویرانه گرفتیم
عشاق گرفتند سراسر طرق دوست | تنها پی آن جان جهان ما نگرفتیم
گفتند گرانتر بود از کوه غم یار | بستیم کمر محکم و بر شانه گرفتیم
تجرید حکیم و چکنم مهر زنم من | گیرم که ره اندر پی فرزانه گرفتیم
دست طلب و محنت و آه دل را | زنجیر بپای دل دیوانه گرفتیم
با آتش دل سوخت بر شمع جمال | دم تا زدن از طاقت پروانه گرفتیم
سر بر کف و جان بر طبق و صد نهان | آنگاه ره جانب جانانه گرفتیم
در کوی رضا گوهری از موطن اصلی | صد شکر جدا آمد کاشانه گرفتیم
مشغول ثنای شه طوس شب و روز | در نعمت او منصب شاهانه گرفتیم

فرزانه حکیم

هشتاد و دوم

برخ ز گونه شب و روز راستین دارم ۱۵	قسم بزلف تو روز و شبی چنین دارم
مرا بلب بوصالت سپیدن آنچه شکایت	رخت نبایدن و مردن بجوی یقین دارم
چگونه راه برم من بر آستانهٔ تو	که صد رقیب بهر کوچه در کمین دارم
از آن بعشق تو خوانند بت پرستم خلق	که پیش چون تو بتی سجده بر زمین دارم
بهاتم دل از آنکه نقش نام تو شد	پری استانه مسخر ازین نگین دارم
عجیب نیست که با بدجهان بقبضهٔ من	که چون تو شاهسواری بپشت زین دارم
زدند دو هجر و فراق و الم ز دوری تو	فغان و ناله و آه و دل غمین دارم
ز گونه غم و رنج و ملال و اندوه و فکر	دو مونس و دو انیس و دو همنشین دارم
طبیب را چکنم تا کند علاج دلم	بدل چو درد تو ایماه بیقرین دارم
ز یاد نرگس بیخواب و لعل سیرابت	سری بنرگس و میلی بانگبین دارم
بجلوه که نمودی و بودی اول کار	کنون که می‌نگرم نه دل و نه دین دارم
چه احتیاج بخورشید بنگرم امروز	که پیش رو چو تو ترک مه جبین دارم
مرا چه کار که فردا بحور در نگرم	نظر چو بر رخ تو رشک حور عین دارم
بپرسش دل ناشاد گوهری قدمی	بنه ز لطف که این خاطر حزین دارم
سزد که ناز کنم بر فلک چو ازده قدری	سری بدرگه سلطان هشتمین دارم

هشتاد و سیم

بجز عنایت پروردگار مایه ندارم ۱۳	بپاستانه چو چرخ بلند پایه ندارم
بحفظ من دو ملک بس بود ز حافظ مطلق	مگو بلشکر اعضای خود طلایه ندارم
براه دوست چه حاجت مرا بمرکب آدمیان	براسب عشق سوارم غم کرایه ندارم
بغیر صلح نزاعی مرا بهیچ ملل نیست	بگفتگوی چو شعر روان کنایه ندارم
بدهر چون ز رحم آمد دو شیر نخوردم	بطبع غالبم و خاطر هوی دایه ندارم
چگونه شاد بنام و نشان عار بر نام	که هیچ روز دگر از وجود آیه ندارم
چو از طرق نظر او فتد بگنبد مولا	سری بنقره و میلی بسوی جایه ندارم
خدا کند که نصیبم شود بنهر خیابان	دگر خیال تماشای جوی لایه ندارم
چه صد بها که نخوردم ز دعوی بلا مالان	بجز هوای دو سیدان بجسر شایه ندارم
بدیده تا کشم از خاکروب درگه آن شه	برای نور بصر حاجت جلایه ندارم
چو رو بعالم ارواح آدم از قفس تن	بغیر نور ولای تو بخود هدایه ندارم
هما اگر فکند سایه گوهری بسر من	بس است سایهٔ مولا هوای سایه ندارم
از آن بجو نشستم خوش کرد غیاب حضورم	بحضرتش بجز اخلاص هیچ هدیه ندارم

هشتاد و چهارم

چنین

طلایه پیشرو ان لشکر

ادیان جمع دین

ایه بمعنی نشان

نقره و جایه دو قریه در هرات بسه فرسنگ دروازه عراق

جوی لایه قریب دروازه خوش هرات

پل مالان ... هرات بسمت قندهار که در سنه ۱۲۹۷ جنگ سرباز هرات با سرباز کابل شد سرباز کابل غالب آمده شهر هرات را سه شب تاراج میکردند صد نفر مقتول شد

پل شاه ... مشهد از دروازه نوغان ...

۱۰ چنین تا ماهی که من امروز بنده وی زمین دارم — نظر شه‌ها بما آسمانی بعد از این دارم
که این شادو هفت من نباید هفته دیگر — مرا شکی درین نبود بمرگ خویش یقین دارم
لب جانا و دلم زنده دارد ورنه جان بر لب — بهر ساعت ز باران دو لعل شکرین دارم
شمارم آخر از سودای او دیدم چشم تر — بهر شب تا سحر شغل عقد انجمین دارم
بمستی رو بیجوا و نما غافل از حالم — من خونین جگر تا صبح صندل زمین دارم
بوی او شاد و خو باد و هبا روی در بستان — من اندر گوشه غم لشکر غزان تا زمین دارم
مده پندم دگر ناصح که از آن سیمبر بگذر — بجای مهر او بر دل چو نقشی بر نگین دارم
سر کوی تو بر دو سراسر شاهد رضوان غلمان — ندیده‌اش از پری رویان هزاران حور عین دارم
بهر مهرو فرمی هست هر کار خوی — منم کامروز در بازار بمثل حو فرین دارم
بروی او بکام دل نشد بینم بیک بار — ز بس از خارج و داخل حریفی در کمین دارم
شبیکه از جفا و تیر پیش کس هرگز — چو دانستم ببیشی خصم از یسار و از یمین دارم
نگار الحال از آدم چه میپرسی ز هجرانت — ز چشم تر همی دایم پر از خون آستین دارم
تسلی بخش این درد نوشند زن مظهر عجب — رضا فرماند گردون آماد استین دارم
شهنشاه خراسان شاه شاهنشاه مشرق و مغرب — ولی الله اعظم شهریار ملک دین دارم
نباشد گو بری ز الغم بگو مهر عالم — چو بر کف رشته محکم از آن حبل المتین دارم

هشتاد و پنجم

۱۲ من کز ازل همی بطریق رضا روم — از درد گر تو آیی شهر خوبان بکار دارم
بر سر گوم ز چرخ هزاران جفا رود — رو سوی غیر کی قدم از وفا دارم
اورنگه ام پناه در این در گر از وطن — تا خاک نیز گر تو شوم تو تبار دارم
صد بار اگر برانیم از آستان خویش — حاشا بتیغ تیز از این در جدا دارم
در زندگی گوم بجنان رهنما شوند — خوشتر ز در که تو نیابم بکار دارم
گویند مرد ما سفری کن پی معاش — از قرب شاه چون بسوی مرگ رها دارم
زین دولتم غنی که چو پروانه صبح و شام — بر گرد شمع گنبد پاک طلا دارم
اکسیر اعظم است غبار در تو مرا — من آن نیم که در طلب کیمیا دارم
اندازه دیگر خطر از بیم دشمن است — زین نکته امید آنکه بقرب خدا دارم
بیگانه‌ام از آنکه ندارد هوای تو — فخرم بس آنکه با سگ تو آشنا دارم
بیهوده غایبد که یار او نتوانم — ای مدعی امید که با مدعا دارم
منعم مکن ز کوی خرابات زاهدا — ار قابلی تو صومعه بگذار تا دارم
طوف در تو کعبه مقصود گوهر است — تا این صواب از پی ترک خطا دارم
گیرم سپهر هر آنچه بهانه ام شود — حق تا رضا ز من که ز کوی رضا دارم

استقبال هشتاد وششم غزل خواجه

هلال ذو نظر آمد بروی ماه تو دیدم	۱۲	هزار شکر که این مه بماه خویش رسیدم
هلال تا که فرو شد بکوه دید پر انجم		درود گفتم و هر دم بروی بدر تو دیدم
روا مدار مرا در فراق خویش از این بیش		که در وفای تو بس رنجها ز چرخ کشیدم
بکام غیر چرا این زمان بود ثمر تو		چنین نبود گمان از نوای تو امیدم
بقرب کوی تو عمری بجان ز راه سر نشستم		براه عشق تو بس طعنها ز خلق شنیدم
سوار و لشکر از برای صید چو رفتی		پیاده از پی گردن بکوه و دشت دویدم
ره گذار تو بس گوهر سرشک فشاندم		بلای دل چو زلیخا برای خویش خریدم
از آن دمی که چو خار آمد گرد تو اغیار		دگر ز گلشن رویت گل وصال نچیدم
بخواب بودی و لب بر شکر لب تو نهادم		ز زندگانی جاوید آب خضر چشیدم
بروزگار دلم خوش نشد دمی مگر آن شب		که قاصد تو بید بوصل داد نویدم
بیک اشاره ابروی کو هر یکی شدم از خویش		بحکم گوشه چشمش ز خلق گوشه گزیدم
رضا شناس شدم آن ذره رضا بجود آمیش		بصد امید فتاده طمع ز خلق بریدم

هشتاد و هفتم

هر گه نظر بقد تو سرو سهی کنم	۱۲	بالمچنان بخویش که قالب تهی کنم

همت بلند کرده مرا عشق از ازل	من آن نیم که از سر و جان کوتهی کنم
حلقه بگوش و طوق بگردن نهاده ام	تا خویش را بسلک نوازندگان رهی کنم
روزی اگر مرا بنوازی بلطف خاص	ندعی این بندگی تو شاهنشهی کنم
یکره بناز گو بیم آرمیده منی	بر جمله عاشقان تو فرماندهی کنم
تو همچو تند صرصر و من مشتی اغبار	در راه عشق با تو چسان همرهی کنم
همچون هلال بکشبر بگدازم ز هجر	با آنکه کز نظارهٔ تو فربهی کنم
خوش آنشبی که دو بر زلف تو مو بمو	شرح سیاه روزی خود منتهی کنم
از میکده بصومعه زاهد کشد مرا	در راه مستقیم چرا گمرهی کنم
ساقی بنیم جرعه از آنم نمود مست	تا ترک لاف بیهده از آگهی کنم
دو روزه ی ز دور فلک نیست گوهری	دیگر چرا تصور روز بهی کنم
آن به که کرده بوم بلد در گه رضا	تا پر ز فیض او دل و دست تهی کنم

هشتاد و هشتم

امشب اگر ز در برم آن ماه نیاید چه کنم	۱۳	می بود آن لب دلخواه نباشد چکنم
گو بد عشق که از کوی بتان پای مکش		بس بود گشته مرا راه نباشد چکنم
همه شب ناله کنم آه برآرم ز جگر		اثری بر دل او آه نباشد چکنم

دلم افتاده زمانیست بچاه زنخش — دوری ازادی از اینچاه نباشد چکنم
هر شبی چون شب یلداست مرا از تب و تاب — شب هجران تو کوتاه نباشد چکنم
بتسلای دل خسته ام امید وصال — ند فراقش گه و بیگاه نباشد چکنم
از فغانم همه شهر ز خواب افتادند — آن ستمگر ز من آگاه نباشد چکنم
گو مرا جای نیاز من همه در شاهد — زان پری بر دلم اکراه نباشد چکنم
حیف شاهی من نهادت حش غم — مسند وزیر ادب بلد شاه نباشد چکنم
سود وهی از اهل دلی و بران — اسمان گرد ان ماه نباشد چکنم
گوهر شمع صفا گر ز تو راضی باشد — راضی از بنده گر الله نباشد چکنم
منعیم مسا گر دی تعظیم رضا — طوف این کعبه درگاه نباشد چکنم

حرف تغزل هشتاد و هفتم النون

۱۰ نگاهی از ناز و بود از کف قرار من — بسرعت از نظر غایب شد آن رعنا سوار من
جسارت بنجتم اندی پیشش بلا ان جشم — که دیدبا هاخوان امد روان از بهر کار من
سر راهش گرفتم بلکه یکسا عنان گرد — شود شاید از هجران او دل امیدوار من
هم دانست عمری او غنا بر گذرگاهش — که سویم دید چون نور از نظر شد آشکار من
ز بو بیش سر ز خاک آدم برون مستانه — خرامان بگذرد روزی اگر اندر مزار من

الا ای آنکه از مردن مرا سالی امید — بسی مشکلتر از مرگ است در انتظار من
ز او وصف جنان واعظ دلم را شادمان دارد — بهشت انجاست کانجا پیش رو باشد نگار من
مرا یاد بیست از روز ازل از دیده پنهان — ولی روشن بود ایام از او شبهای تار من
اگر خواهی که یار من بدانی کیست در عالم — بگویم تا بدانی کیست یار غمگسار من
رضا شاه شه دنیا و دین مولا مولایان — که او بر جاست تا حشر آبرو و اعتبار من
بود بر اختیار حضرتش دنیا و مافیها — نه تنها در کفش باشد عنان اختیار من
چه شاهان از عهد شکرش برون آیند — که او را کرد بر ما دهر دین کردگار من
بدین احسان چه شاه ممنون نباشم تا ابد — که چون موئی از خیبر کرد بیرون از دیار من
بود شاهان کاندر آستانش معتکف گشتم — گره هر گز نیفتاده از لطفش بکار من
ز هر عضو کجا مهرش دوای گوهری — برد گر باد هر جانب بهر جا مشت غبار من

نود هم

۱۷ سراپا سوختم ظاهر نشد بر خلق دود من — کف خاکستر شد در عشق وجود من
فغانم در سحرگاهان اثر بروی نکرد آخر — بلا انده زبان تر دامن استغنا سود من
ضعف ز اشتیاق نباز لشکر ناز — شکست اندر شکست افزود از جود من
لبانگ کز فراغت داشتم صد باره اکنون — چه میخواهی گدائی روزگار از تار و پود من

گهی در عقده ام دارد گهی که خنده ام آرد
چه حاصل چرخ دانا یارب از این بسته گشودن

گر از هر تار مویم نغمه بیرون شود زار
مکن تکفیر کز عشق است سر تا سر سرودن

نمیتالم ز جور دشمن و بیداد هرگز
از آن نالم که خصم جان من آمد وجودم

گهی غم آمد که ذات پرورد گاه او
نشد مقصود حاصل از رقیبا و از فغودم

بطاق ابروانش سجده اوود بد بن
کر شاید بعد آنا می فوتا فه بجودم

چو مجنون دی هوا او زلبش بر کو وودد
شد فرسوده اعضا از نزو و از معهودم

دگر عیش و نشاط و حزن بر من نماند از
فغان و ناله و غم شد رباب و چنگ و عودم

نه از آن همچو من که عشق او واره گرید
چه پروا هستی او دارد از نابود و بودم

سرافرازان چو اندر آستانش جا نده
نگاه هرکس که بتواند خروج بر خلودم

بکی باشد جبا و مرد زانو که اند دل
بود مهر ولائی او بهر غیب شهودم

پسند گوهری جائیکه هر مصحف کلا مرا
بغیر از شر منا دچه بستا حاصل بر حسودم

گر این نظم تو را صحت کند اید جهت
کند اقرار از آنکه خود خصم عنودم

بذال و ذال گر بستم قوافی معذرت
کلا بر ادبی نباید از حریفان دنودم

نو و یکم تضمین بیت مشهور

سفید آمد بر اهل خشم خون این بنتلک ۱۰ براه عشق شد بر باد دیگر نام و ننک

چه میپرسی که چون دردفراقم بی رخ
که عکس زعفران کهربا آمد برنگ

دل کافر مجالم رحم ار دارد چه بار
نباشد رحم یکجو بر دل ترک فرنگ

بمژگان سیاه گفتم ای ابروکمان صید
بگفتا شیر گردد بیشه لرزد از

بپای استغاثه بر سر صلح نجلق آما
ز دشمن میگریزم دوری ایدی بجنگ

بپهلو رقیبت کیستی دید و عجب ماندم
نشد آب چه یارب این لب نر مند

ز بیمهری اید دو سوی سلطان طوس ازم
که بگشاید گر او عقد های قلب تنگ

رضا حل امشکلها خبیاد بدیع دهنا
که باشد سوی آنها و شتا من در رنگ

بشر اعظم وسکان او ای گوهری نازم
که دامان بجش غافت آمدی بجنگ

محمد الله بهشت آستانش ما منم آمد
کشید از هراث فتنه زایعنی النک

حرف غزل نود و دوم الواو

بناز و غمزه آن ترک پری رو ۱۲ مرا کشت از اشارتهای ابرو

بهم آورده بیجا ظلمت و نور
چو بنشان گیسوان افکنده بر رو

ز مو با عنبر و با مشک همسنگ
ز رو با مهر و با مه همترازو

منور کرده مجلس را ز رخسار
معطر کرده محفل را ز گیسو

ز تیغ ابروان و چشم خونریز
پدید آورده چنگیز و هلاکو

دو صد بستان پر از شمشاد از قد دو صد گلشن گل سیراب از بو

هم از لب خوشتر از لعل بدخشان هم از دندان به از صد رشته لولو

بدین اوضاع آن ماه شکرلب بدین اوصاف آن شوخ شکرخو

مرا اندر گوشهٔ مجلس نظر کرد ز غمهای زمانه سر به زانو

گشود از هم لب درّبار و گفتا که ای آشفته حال تو از مو

بگو مدح شهنشاه خراسان اگر خواهی شود حال تو نیکو

ز وصف اهل دنیا خامه بشکن قلم را ساز کن در مدحت او

کسی را مدح کن کاوصاف او را نبی در هفت جا آمد سخنگو

شنوای گوهری اندر زبان بگردان روی از عالم رضا جو

ترا تا نفکند از چشم حق باین بگاه مرگ و آن روز هیاهو

اگرچه نامهٔ اعمالت از نور سیه تو باشد از پر پرستو

حرف غزل نود و سیم الهاء

۱۴

تا عقرب زلفش گرد قمر آورده شد راست که در عقرب مه را بر آورده

از نیشتر دو ابرویش با زور کمند زلف صیاد صفت بیرون صد شیر نر آورده

تا قوت روان ابد اسبابش جانان یاقوت لب لعلش تنگ شکر آورده

جان در قفس با سنبلش هر جا که روان دل در قفس با سنبلش هر جا مقر آورده

آرام و قرار از دل اثر و روان برده از ناز به هر بیدل گر یک نظر آورده

تا آنکه بود صفرا از هر چه مهر عشق نخل قد نوخیزش لیموی تر آورده

بنفشه خط حسن پوشیده قبای سبز خنجر میان بسته رنگ دگر آورده

تا هر چه دهد فرمان از ره ناز صد خسرو و صد خاقان بر پا بدر آورده

قاصد بشتاب ای جان کن به هر فرصت گو با خبر قلم زان سیمبر آورده

کام دو جهان جوئی بر کن به سیم جو هر کار ببر نیکوئی آه سحر آورده

ای کوی [illegible] کاینجای تر آ گردون تا پای سر آورده

در کوی رضا باشی بیشک بخدا دیدی که چسان اهل ثنایش ثمر آورده

یکسر به تنهائی بودی بشکیبائی اکنون به مراد دل صبر ظفر آورده

گر مومن و گر ترسا گر بنده و گر مولا هر تخم امید اینجا آخر ثمر آورده

نود و چهارم

۱۴

زابرو زلف بر آورده با زعارض ماه بنازم یوسف مصری که سر کشید از چاه

پی پرستش روی لبش به سجده افتاد زبان من همه شد لا اله الا الله

خدا کند که از این کوچه بگذرد امروز که چشمها بقدمش سفید شد در راه

زخط سبز عجب عارضش چو سازد | بلی چو بدر شود هاله بند خرگاه
بدین جمال که امروز برنشسته بزین | بدین جلال که از ناز برشکسته کلاه
هزار عابد مرتاض میبرد از دین | هزار زاهد ممتاز میشود گمراه
بمثل من بکسی کاش مبتلا گردد | که تا ز حال من مبتلا شود آگاه
بضرب خدنگ تو تاب کرد دیده عشق | ولی چه تاب کسی آورد به تیر نگاه
مرا زند گه خود هر چه باد میراند | بسوی بادم مرا هست باز روی پناه
بناز دعوش زخالم سؤال کرد نگاه | گدای براه محبت همیشه جان بناه
بزیر بار فراقم چگونه گشته ام | بزیر بار فراق تو کوه گردد کاه
بخنده گفت وصالم کنون میسر شد | بیا و از لب من گیر بوسه دلخواه
بزیر ترهما گوهری بخواهم رفت | چو هست سایه مرا از رضا ولی الله

نود و پنجم غزلیست که سرکار آقای حاجی میرزا حبیب الله مجتهد خراسانی مد ظله مصراع مطلع خود بشعرا آورند

١٣
از پرده برون ماهم بی پرده در افتاده | هم پرده دلم از رخ هم پرده در افتاده
خلقی ز پیش تا لا جمعی بوهش گریان | آن یک شده از پا و دیگر بسر افتاده
از دیدن دل بینی بر گرد مهش هاله | از چار طرف سویش از بس نظر افتاده

پیچیده عنبر از خاک تا گنبد افلاک | بر آتش رخسارش تا مشک تر افتاده
بس گرهن جا بند اندر هر حلقه | تا زلف دل او برش گرد کمر افتاده
شهری بتماشایش از غایت نزد آمده | از غایت بینایی از بام و در افتاده
بین چشم و ابرو شمشیر بسر | هی هی چه دو ابرو زبر و زبر افتاده
از طائر وهم آید پرواز بقصر او | در کنگره اول از بال و پر افتاده
ز آمال شده همی کس را ببر کویش | بس گشته برو هم بر یکدگر افتاده
یارب چه نقوش است این کز دور همی پیدا | هر یا خبری کامد زین بیخبر افتاده
خود کجا ذی کو عجب و نیازی | کاین نالهء ما دور از اثر افتاده
شود دگر وقت بر سر بد گو بیرا گویا | گر شیر دلت بیرون این ساگهر افتاده
احوال مرا هر کس پرسید بگوئیدش | در روضه شاه طوس بهتا کده افتاده

حرف — غزل نود و ششم — الیاء

١٣
هر من هر کو از وصل آنچه کام میا | نمیدانم تا کی کوکب بختم بخوابستی
بی لو لبهی جانا رقیب از بی شود [illegible] | مرا از دور ببیند بر تو خشم و عتابستی
تر هنا مرا زان نامه سوادی سر استغنا | بکن تا دگر صد نامه بی محتاج جوابستی
دلم ز الحق کبوتر سیر داد از یک نظر کردن | با رخ دلبر زلفش چو شاهین عقابستی

ندانم باز از نون کدامین عاشق مسکین | سر انگشتها سیمین بلورین نسبی
زغمهای دو عالم چو غم خورد شدم فارغ | بر از بند جام جمشید مرا جای شرابی
بخورد و هلال لحظه تا جم نیست ای گریون | مرا گز روی و ابروش هلال و آفتابی
بر وز زاهد حسن کن از محیط عشق با زیبا | کم تا پا اندرین بند یا گذاری چون حبابی
نو بد از مقصد دل لا قاصد سید امشب | کم دل افزون شبها دگر با اضطرابی
بدحسن ان کمان ابرو نصد زین دو انداز | بخال از تیر مژگان گرد و صد افرا سیابی
جهان را بسوز از شعاع طلعت زیبا | ازان خورشید رو در پیش در ابر نقابی
کجا از وصل جانا گو مرا کام | بیا ما او تا هیکل خاکی حجابی
مرا امروز عشق بو غیث خراسان | کسی کز عشق او خالی نشاید بود

نود و هفتم اختراع قافیه

چه میشو کم بگردن مرا قلاده کنی | ١٨ سگی بخیل سگان درون باده کنی
بدین جلال گرائی سوار گلگون | دو صد چو خسرو پرویز ابیاده کنی
بدین جمال اگر دی بر فلک آری | بسبزه ما ستم شمس را ستاده کنی
هلال تیغ تراید آفتاب سپهر | پی گرفتن عالم اگر اراده کنی
هزار قیصر و خاقان بپا ستاده شوند | چو تکیه ای شه آفاق بر وساده کنی

بیاد سجده کنون زاهد ابروی صنم | کر سجده های از باز اد کر اعاده کنی
دلا چه غیر فغان خاصلت چو بلبل | کر گفت ربع بسوی گلرخان ساده کنی
بزهد مشک نشد کشت اندو سبز | بر آنکه فکر نی و چنگ و جام زاده کنی
بر است نزد خدا از هزار حج درست | چو دست نگیری بره حجاز پا فتاده کنی
گشاده دار کفت زابروی محتاجان | کر بر رخت بر هفت آسمان گشاده کنی
بد مخور ز تعلق بجو سبکباری | چه خاصلی بجز افسوس از نهاده کنی
چو قائلی که از او غرتست وهم ذلت | ز چیست چون چرا با خدا اراده کنی
مؤنث آمد دنیا ازان بدیع مرد | کر پیشه همت از این جمله ساز ماده کنی
ازان اثر نبود اعطا بموعظه | کر بهر اخذ معاش اینهمه افاده کنی
مد طمع برخت کو بری بیا بربند | که نه تملق شاه و نه شاهزاده کنی
ره محمد و الش بود طریق نجات | عبور تا بقیامت بهر جاده کنی
مراد هر دو جهانت روا شود از صدق | چو رو بدرد این شاه و خانواده کنی
کنون که آمده معتکف بکوی رضا | عبث هوای زیارت و حیا شاده کنی

نود و هشتم هم غزل مرحوم ملا فرحی با مرغنا
میر مرتضی متولی مزار خواجه عبد الله انصاری

بخونم تا نگر بنشاند رخسار غرقه تا کی ۱۰ نگارم همنشین کرده بت سرمست جانی
بتیغ دوست مقتولم براه اوست میمیرم نه از کشتن مرا بیمی نه از مردن مرا باکی
کفن بردیم اگر همه باشد نمیخواهم پس از مردن کفن سازید از آن پیراهن چاکی
بها آمد من و زاهد خود داد و ستدش بهشت و طوبی بشی آید گرفتم سایه تاکی
مبین باد نوشان محبت را ز ره کلفت نیست صفا باطنی مینا بدل جان طربناکی
هوا سوختن دادم شمع روی یار امشب بنا مطرب ترنم هم آتش فروز از پرده ذاکی
وصال آخر میسر شد بحمد الله پس از هجران بعید از مشرق طالع مرا صبح فرحناکی
بدین آلودگیها دردمان کی خواهد شد مگر آه سحرگاهی بپیوندد دل پاکی
چو آتش گوهر سرکش مبادا سرکشی تا کی بنا خاک ره افتادگیها کن چو خاشاکی
ترا این فخر بس بس تا که عرش گردد مقیم کوی هشتم شبل لولاکی

نود و هشتم ایضا مناسب حرف قافیه

تو ملک محبت را عجب راه خطرناکی ۱۰ که هر کس رفت اینجا سر زبیت فتراکی
بسر بردن بنا پیکر آسایش عمر است مبین بل امیر سا با چنین غم غمناکی
تمنا کرد با خاکم برابر پیش حسن او نفس آمد بلب خدای عشق امساکی
نیاد من بناز او ملازا سکندر هر کس چه زم گرفتار ذکر و داد سقی

زده سر از دو بینا زلف خم گرخ بندی از آن ترسم شود ظاهر ز گیسو داری صحرایی
سر اندر کعف کجا دارکو چه دل آرام نمیبود اگر برمن بخونریزی رادادی
مباد حلقه عشاق بعمل واعظ تو کاندیشی بخون کاقصد غب از دلی
باین همه با زاهد بایحبی گرد دهان از لبان پاک هرگز مسی
مکن صبر محبت گوهر عمر عزیز را کر باشد جز محبت هرچه بینی
غزل آمد فرگرفت از جنت هشتم بقهر حاسد از لطف نبومی

صدم

نقاب از رخ بر افکندی دلم را بیخبر بردی ۱ نه تنها دل که جانم را ز تن ای بیخبر بردی
کند شیری از بر چالاک دمن رفتم بقصد دلربائی راه بر جای دگر بردی
همه دم یاد کردن حاش لله بعد کر تاب از شمس تابان بر از دو قمر بردی
بتر خاله فراق از دو دید هر لحظه ببین آئین که لا از من توای بیداگر بردی
کمند گردن جان کدام عاشق آوردی کمند از زلف مه چینی گرو از کمر بردی
سیه کردی چو چشم آهوان خنجر ناوک که هر کدام نظر کردن تو از شیر نر بردی
دلت شاید که دادی سنگدل رحمی نمیخوام شبی گیسوی تنها دم بهنگام سحر بردی
بکو بر حال بیچا افکند غم نصیبی را گرایی باد صبا از منزل جانان که بردی

ز مهر بوالحسن شاه خراسان گوهری تابی	گر از این نخل بار آورد انعام ثمر ریزی

صد و یکم

خوشنوا نالی از آن عناب دل میکنی	۱۲	خاک را تا چند ز آب پدام گل میکنی
چشم خورشید فلک را خیرگی آید پدید		روی خود را هر گهی با او مقابل میکنی
سحر هر ساحر چو بگشاید دو ناز چشم		از نگاه دلفریب خویش باطل میکنی
چشمت ای سحر کند مفتون دو ابن عجب		زانکه اندر نظر ایجا قاتل میکنی
دل فند بر روی جا بر سر جان میز برد		آشنا هر که بگیسو اناملی میکنی
نیست حاجت با فروغ چهره‌ات شمع دگر		روشن از خورشید رو هر جا که محفل میکنی
گرد گلگون دگشانرا تا ببندد زات را		گر کمند و گردنش گاهی سلاسل میکنی
گر بدین رخسار گلگون بگذری در گلستان		گوش گلشن را کر از صوت عنادل میکنی
عقد اند جعد مشکین مرنی باز ای صنم		کار انسان را ازین عقد مشکل میکنی
تشنه‌ام دارم تمنا جرعه از کوثرت		یا جواد السائلین چون رد سائل میکنی
گوهری تنها نبارد سجده پیش روی تو		عالمی را بت پرست از این شمایل میکنی
با چنین حسن و ادب گویا بکوی بوالحسن		خدمت شاه بسنه ایما قابل میکنی

صد و دوم

از تبسمهای شیرین قتل مردم میکنی	۱	عاشقان را زین تبسم از جهان آگه میکنی
گاه از قهر و عتابم ای پری رو میکشی		گاه میبخشی حیاتم چون تبسم میکنی
برد از هر شش جهت نقل و شکر بزم ما		هر گدای شهر این سخن بر من تکلم میکنی
میدهی از قتل من امشب بهر عشاق خبر		جان بلب می‌بینی و بر من ترحم میکنی
ساقیا پر کن زمی مینا و در پیمانه نوز		شب سحر شد دیوانگی بو سر خم میکنی
ابد ندد با صفت از جوش خود اوام کبر		یاد ندبر از چه هر ساعت تلاطم میکنی
طرهٔ مشکین خدا را باز دار از پیچ و تاب		چند ما را مبتلا مار و کژدم میکنی
گوهری بکعقد از کار تو نگشاید		تا رخ امید بر درگاه مردم میکنی
روی اورا از وفا بر کاخ شهنشاه طوس		گر دل ناشاد را شاد از تالم میکنی

صد و سیم

دفتی اگر زد بدام از دل کجا رو یب	۱۳	روح من از قفا سنگ گر بر سما روی
جان فرش میکنم بره رهگذار تو		هر جا که همچو سرو خرامان بپا روی
گل پیرهن همه بدر آتشوخ گلعذار		هر که بسیر باغ تو گلگون قبا روی
یکرخدا عاقبح دل صد مند کن		یک گام چون شوی که براه خدا روی
از قدر پادشاهی تو کم نمیشود		شاها اگر بپرسش حال گدا روی

ابراهیم حیدرم چه تکلف سکینی	تا بنلک وبلیه انکر حسد صفا دوی
دکر خدا همه چو از کیمیا بلاسد	چندان همه بزند طلب کیمیا دوی
از چشم ما نهان شد آن یار پرده پوش	تا آنکه سوی او بطریق خفا دوی
هرگز خیال عالم فانی نمیکنی	اول قدم که جانب ملک بقا دوی
هر چند یار از در خود راند ابر جفا	آن به که باز بر در او از وفا دوی
درد دیگر از نگاه تو خوشتر از شفا	تا کی بر طبیب برای دوا دوی
تسلیم شو بقسمت و خلاف کوی	حیف است دو بوادی جور و جفا دوی
وقت است کز هرات ببند بسوی	یعنی که سوی مشهد شاه رضا دوی

صد و چهارم

١٢

ندانستم که از اول بنا پیمان شکن بودی	ایسی مونس مرو بلا جان بوده
دل ما و طره مشکین که این دام است آن دانه	با همه او ابرو مرغ دل ما هم بوده
بهر کس بوی عشقی دید از دست تو غلشن	هوا او دما از شهر به شهر و وطن بوده
خدا تنها تو نویدی فیل زادی که تنها تو	که هیچ بد مید و دیگر تنها کفن بوده
گر امشب بگشا بزم ما ولی دانم	به بزم مدعی دیشب یکتا پیرهن بوده
حریفان مست پر ... بدعو انداز عزا	تو با زلف پریشان و ما انجمن بوده

کشد این حسرتم کز صبح تا بر تو بضا	بپهلوی که امین خارا وخوب ای گلبدن بودی
من از سودا چو مجنون بجو و بیخواب بستر	تو مانند پری پهلی چندین انجمن بودی
پریشان بیتم امروز ودیدم خاطر آشفته	مگر دیشب بخواب بلبل زلف پریشن بودی
براه عشق خوبان گو همی با تیشه تا آ	ز فرط ابتهم خسرو شیرین کوهکن بودی
دغا هاچهل ساهرات خوار او وردی	که دیدی کی بگه تو اینجا بوالحسن بودی
شهنشاه دیار طوس امید من تا بوس	که گرد آتش شوی نه زمین نه زمن بودی

صد و پنجم

١٧

ایکه از اهل صفا صف سلامی داری	شاد ذی شادکر خوش جیبی شادا
مرغ دلها ست گرفتار تو دام زلف	که از احسان و کرم بر همه دامی داری
آب فیض تو روانست بهر جوی دلی	همچو ندیا بکف امروز تو جامی داری
گرد فی نیست که خم در شمشیر تو نیست	هر فتح دل ما طرفه حسامی داری
تا کنی بخشه با داب و دوش خلقی را	بسته لب راه طلب بخشه و خاداد
عاشق جان و مشتاق از غیر تو نیست	ما همه بوالهوسیم تو دوامی داری
تا که بر این الجمال این دو جا بخش تو شد	بر تر از عالم لاهوت مقامی داری
آنکه در حسن تو شد رشته زلف ...	آنکه از مشکل ما بخش کلامی داری

نبوی ارند دزن و نرد ز هر سو بدرش — چون به هر یک تو جدا گانه پیامی داری

خوان جود تو بود پهن برزق همه خلق — که خود روزی هر فرقه طعامی داری

جان عالم بفدای تو و فرزندت باد — بعد خود نور فشان ماه تمامی داری

لمعه بود ز نور حرمت شعلهٔ طور — صد چو موسی نگران از در و بامی داری

زهد ورزا بولایش تو رهی جو به سود — اینکه بر عشق تو سودی و قیامی داری

گو بجو کام دل از شاه خراسان بطلب — سالها گر بدل غمزده کامی داری

پادشاها بدرت روی امید آورده — حلقه بر گوش دل خسته غلامی داری

از خدا اغلو اکرنا بی گاهم نبرد — گر در آن بارگه قدس تو نامی داری

مپسند ذره طعنه بگو ببند اغنیا — چون رضا پشت و پناه و امامی داری

صد و ششم

۹

نمودی رخ مرا دیوانهٔ ات از یک نظر کردی — جدا از خانمان آوارهٔ هر سو بدر کردی

دل آزاده بود بعکس گردش انجم — بپیمان عمر گیسو گرفتار ابقمر کردی

سر قتل کدامین بیگناهی پیشه و داری — که باز امروز بکتا جامهٔ گلگون ببر کردی

بدلها و زانیا سه بکار گرد اید چه سود افغان — وگرنه هر شبی صد نالهٔ ان مرغ سحر کردی

مکن ای دل با گفتم ستم بر عاشق زار است — زمن بر تافتی روی و بیشتر از بیشتر کردی

گذشتی ای همه نواز کدامین بچه بازم ور — که شهری بر برای دیدنت بالم در کردی

چه بیمهری است ای گردون زبار آسمان مردم — که هر یک را از راه بجز خون جگر کردی

خوبی ربی انباشد گوهری امروز در عالم — وگرنه دامن آفاق پر از گوهر کردی

نشار در گر شاغر انسا کن گهرها را — براه دور دانی تا بخود زاد سفر کردی

صد و هفتم

۱۱

تو که زدوده دلا از طعنه و شمس و قمر دا — زراه سرد و از سوز درون تو که خبر داری

ز تیغ ابروان و تیر مژگان کشتها پشته — سر جنگ تن و پرشی بر و بکند گر داری

سراسر مجلس یارشک صحرای ختن اقدر — ز موا عشب مگر بر عارض گل مشک تر داری

ابتعطار و صحرا و شکر ریز اینک — که هم عشق و هم یاقوت و هم لعل گهر داری

ثمر دست و گر شیند بر عکس تو ابرو — که در مشی و قیام انواع ثمر داری

شر حسنت از ابرونی کج بجاست بر تیر ناز او دو — هزاران عاشق از عشقت بهر سو در بدر داری

بکف شمشیر عریان مست و بی پروا کجا — مگر امروز قتل عالمی زیر نظر داری

نگارا گر دجان ز انباشد ای نوجی بازو — از این زلف کمند آسا که بر گردن کمر داری

بدستت تا زبین سلطر نوا هر دلبر — تو ای اهل مضطر چه خواهش اثر داری

سر از منت نخال ز تو هر نشستم — عجب نبود که چون شاها گهر بر منت گذر داری

توئی ای گوهری کز بعد ساداتِ مشهد | بلد کار رضا شاهنشه بطحا مقربی

صد و هشتم

۱۲ بغمزه باج گرفتی ز مهر چه عشوه گری | بناز تاج ربودی ز مهر چه تاجوری
بسرو نخل نه بیک بصورت تو کسی | سرآمد همه گلرخان خشک و تری
ندیده عشق تو اینهمه یار کشور حسن | بروز نگاه نه بکار چو خویش ند بلای
سیاه چشم و کمند ابروان و سیمتنا | ز باغ حسن تو حاصل نشد مرا ثمری
هزار ناله نمودم بهر شبی ز غمت | یکی نکرد از آنها اثر بدل اثری
نفس بسینه زدید فراق و جان برلب | دریغ و آه ندیدی ز حال من خبری
بپای هر قدمت سیلها فشاندم اشک | که شاید از تو برد روزی ای نگار دری
دلم بجز تو نگیرد بکس علاقه از این | چو بینمت که ز من برگزیده دگری
جفا قفس شده بر من و بر وی برنم | بار دگر تو از تن بر بجست هر چه بری
بران سر که بنا بر برای چاره مجبر | بر آستان رضا گوهری ز صدق سپری
شها غریبم و بیکس ز آشناسم و بس | امید آنکه با این خسته افکنی نظری
ندانم ما که بیفتم بپنجه باز اجل | بپای لطف کنی تن سری که بری

صد و نهم

۱ تو که ز دهر صفت امروز مسلم باشی | چه شود روز و شبم مونس همدم باشی
مگر امروز سیاهم خبری نیست ترا | که شنابی که وفا ره دو عالم باشی
از جفا تو بسی زاد کسان بی‌اسند | نگهی کن بتقاضا که مقید باشی
زخمها دیده عشق تو ز گردون دم خود | با امید یکه بهر زخم تو مرهم باشی
گر بجستی نه پریزاد تو ای حور لقا | همه عمر چه از دشمن آدم باشی
چند محروم رقیبان ز درش باشم تو | بنشینی بکنار وی و محرم باشی
امشب ای طالع برگشته کی ساشده یار | شادمان باش که دیگر دل بی غم باشی
گوهری سایه زلفش بسر افتاده ترا | مگر امشب که دل آشفته و همدم باشی
جز بهد شامخراسان بلد کی راه مبر | خواهی از آنکه بگو بین مکرم باشی

استقبال غزل شیخ مترب برا صد و دهم شیخ بهائی علیه الرحمة

۵ ای ز خویشتن غافل تا چه میدانی | دعوی تو آگاهی من بجا خبر اتانی
هر چه جستجو کردم در سراغ او کردم | وانچه گفتگو کردم شد فزون پریشانی
نه انیس و دمسازی نه رفیق همرازی | ناامید ز همرازی مشکلم با سانی
خود دلی خودم عقل مدهال برد | محو و بیخبر مردم عمر شد بنادانی
عقل و دانش فوت شد شمع من بر کلفت شد | رهبر ما الفت شد بردم از مسلمانی

اختلاط اینم که الفت است با کرد — میزند سر از دم تیشها پنهانی
دی نی نالم و آهم عشق کرد آگاهم — برکشید از چاهم همچو ماه کنعانی
گفت ای ز خود غافل چند ره باطل — حل کنم ترا مشکل از کلام ربانی
عالم دگر خواهی بینی از دل بینا — تا که نشکنی یکجا این طلسم جسمانی
ور که خواهی این عالم جلوه گر شود برهم — رو کن دل خرم بر شه خراسانی
بو الحسن استاد بن آفتاب علیین — مهر کشور تمکین شاه انسی و جانی
چشم دل اگر بگشا که ز حرم این مولا — روز و شب تو پیدا سرّ های سبحانی
غیر این خلایق بین فوج فوج علیین — بر درش بصد تزئین مفتخر بدربانی
گوهری بچشم تو در نجات از محشر — صبح و شام بر این در میگذار پیشانی
نزد قادر عادل پیش هر چه اهل دل — چیست توبه کامل از گنه پشیمانی

ایضاً — مسدس با ترجمه — بهمان نمط

۱۰
در جهان همچو مهر صد از عشق — لب ببند و دل بگشا بهر سیر دو جهانی
حرفهای اطائل خالص آمد بر کار — غافلی اگر بگسل از کلام طولانی
فهمها بود ناقص عقلها بود زایل — دو نفر این زمان دارد علمها شیطانی
به که کور آمد از خدا بود آمد — کی بود این دهد سود سرّه سبحانی

گنج معرفت بجو ز راه درویشی — رو کن ز آبادی در نهد ویرانی
گوش کن بگویم این سر عالم دل — تا اگر تو کشف آید آنچه را نمیدانی
فرو شو از این کثرت رو بعالم وحدت — بو کن گاه عبرت زین سراچه فانی
کو سکندر و دارا کو قباد ملک آرا — کو جم و چه شد آخر حشمت سلیمانی
نوح ز لمکن عنوان کو برست از طوفان — کشتی است در دل گشتی زین گذر بعنوانی
آن زمان شود دانا از مدار این دنیا — دفتر سلاطین را گاه گاهی بخوانی
نقش بر دستان از غیب ای بیگانه عیب — کو مبانا مارفته شیوه مسلمانی
در ره دو دیگر شد خبرها همه سر شد — گوشها جاگر شد از کلام ربانی
شیخ و نصارا را بر گو قصه این خلق — تا بکی طاعت جای زهد سلمانی
گوهری توجه کن رو بشهر جابلقا — تا مدد رسد ز آنجا بهر جا که میدانی
عشق با ملک در برمن کامی سیر یمن — دل بگریه کن روشن جا بنما اگر تو دانی
مرد ها دو آتش خضر رضا اینجا — قبله دعا اینجاست گوهری چه خبر آی

مسدس و ترجمه

۱۱
اگر بکوره آتش گهی نظر داری — بجز غم تو نپنهال دلم خبر داری
بشانه سر من آن چه دونمناجی — کنونکه ای گل من عارض قمر داری

مقیم کوی تو از جمله پیشتر بود — چرا بمدعیان لطف بیشتر داری
چنین که شانه زنی گیسوان مشکین را — معینست که بس فتنه زیر سر داری
نه مشک بد این نه خبر از عنبر — ازان شمیم که بر زلف مشکبر داری
علامتی ز دهان تو نیست از تنگی — مگر بمعجزه هم لعل وهم شکر داری
ز بس میان تو باریک در نظر آید — تو خود بگوی که مو نیست تا کمر داری
برهگذار تو عمری فتاده ام که مرا — زراه لطف تو روزی ز خاک بر داری
اگر نه جان و دل عالمی بقبضه تست — بروز و شب ز چه در هر دلی گذر داری
ز ننگ دستی خود گوهری چه میباشی — کر در خزینه دل اینهمه گهر داری
غزل چو میبری اندر حضور خسرو طوس — نثار مرقد او تا که جان و سر داری

ختم صد و سیزدهم غزلیات

کفتم بدل بدا ددلم رو د ای پری — ۱ — شاید بسی بحال من زار بنگری
اگه نبودم اینکه بود از عجایبات — با صنف آدمی بجهان الفت پری
بکبوسه از لب تو بجان میخرم کنون — سودا کن ای نگار که نقد است مشتری
کوئی بشهر دوش من هر زمان ابرو — ایماهر و بدرد دلم گر کری بری
دلها دوان از قفان تو میبرند — دد هر گذر بدین قد رعنا چو بگذری

ناجان بپای شمع جمالت کنم نثار — پروانه وار کرده مرا جلوه ات اسیر
بر روی خلق بهر خدا کن تبسمی — گیرند پیشه تا همه اسلام کافری
چون شمع سوخت بسکه تنشها هجر یار — زان سوز دیگر است با شعار گوهری
تا چشم او بروی شه عصر او فتد — افتاده بر بکوی شه طوس از هری

تخمیسات چهار اول تخمیس غزل خواجه شیراز

نماند و نوای تو افتاب بنه افلاک — ۲۰ — بخاک کوی تو ای بضعه شه لولاک
بکف حسا شب و روز از نیم چالاک — هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا همیشه خیال تو زنده میدارد — مرا هوای جمال تو زنده میدارد
مرا چو تشنه زلال تو زنده میدارد — مرا امید وصال تو زنده میدارد
نوع وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک دیگر

با آنکه هر نفسم صد بلا بسر بارد — با شباشه تن مرغ دل همی زارد
بچشم هر که مرا دید مرده پندارد — مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

جهانجهان شد عنبرفشان ز گیسویت — جنان جنان بحقیقت بود گل رویت

بلند بلند همه دلها ست جانب کویت — نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

سر پیش لعل تو چون حنظل افتد نبات — بو برده صد ساله همچو آب حیات
مرا ز چشم و لبت میرسد حیات و ممات — رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگرچه برد وجود مرا غمت بعدم — کنون بشادی وصل تو دل نداد دل غم
مباد از سر اهل دو کون ظلت کم — اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

اگر مسیح بروی تو در سما بیند — وگر بارض همی خضر مارضا بیند
هرانکه اهل نظر یک بیک جدا بیند — ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

سخن نگویم اگر برکشی بزنجیرم — نفس نمیکشم از بو جگر زنی تیرم
ز آستان تو کاین چنین مبین گیرم — عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

خوش آنکه در قدمت جان کنم ز شوق ندا — که در قطار شهیدان مرا کنند ندا

ازان ز مرگ ندارم بدل جوی پروا — بصبر سبغک لمثلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بگو هر آنچه شود همزبان شوی حافظ — شفیق و قدر برا و مهربان شوی حافظ
مقیم بودی پیر مغان شوی حافظ — بچشم خلق عزیز زمانها شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

دوم - تربیع غزل خواجه

دلم ز غصه تو دود زد بسوز و گداز — ۲۵ — ز انقلاب زمان و جهان شعبده باز
کنون که آمد بهر گوشه چهره نمون تا سان — صبا بگو بشیر طوس میر ملک حجاز
منم غریب دیار و تویی غریب نواز

تویی که میزند اندر فلک ملک کوست — صفا ز خلد برین برده روضه طوست
دلم همیشه بود در وطن با فسوست — دهید آم ز دیار هری بپا بوست
دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهیچ روز کسی چو نیست ره خلاص — بچشم اهل خراسان بر عوام و خواص
بجا آم چه شود گر کنی بخلعت خاص — بر آستان جلالت که هم سر اخلاص
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نوازشی کز آن خسرو جلیل خوش است
تو گو طبیب مسیحی جسم جانا علیل خوش است
نظر بچشم عنایت سوی خلیل خوش است
گرم عزیز پسندی و گر ذلیل خوش است
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

هزار بار اگر بهر سال از فراق ندم
اگرچه یکسره دست تهی ز سیم و زرم
که تا بکوی تو با پای دیده ره سپرم
چگونه دل بدهد بدیگران بکس ببرم
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

غم تو جا بدلم کرد بملال شدم
چو تشنه در طلب چشمهٔ زلال شدم
پر از تو گشتم و خالی ز هر خیال شدم
چو خاک در ره عشق تو پایمال شدم
خرام میکن و بر خاک سایه‌ئی انداز

چو بسته لب ز شور گنگ و دل از جوش
ز سوز خود سخنی گو به آن بد ای گوش
براه سیل چو سنگی رسد نند بخروش
بصد محیط شرارش نمیشود خاموش
چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

پی جلوس تو بد ضیق عرصهٔ ناسوت
زنند سکه بنامت بعالم جبروت
از آن خیام تو زد فرشته در لاهوت
گذشته پایهٔ قصر رفیعت از ملکوت
تو دست کوته من بین و آستین دراز

شها ببینه نفس تا بجسم جان دارم
بدرگه تو قناعت بنیم نان دارم
سر نیاز بر این خاک آستان دارم
از آن تفاخر محض از در شهان دارم
که نوش و نیش هم باشد و نشیب و فراز

بساز گر همه ناسازیست گردون
بگیر زامن الطاف حجت بیچون
که ساز گاری گردون بود مدد بدون
تو از مقام رضا گوهری مرو بیرون
که حافظ از ازل رند بود و شاهد باز

سیم - ایضاً تخمیس غزل خواجه

نه در پی دنیاست و نه در حب جاه باش
قرب از صواب خواه و بعید از گناه باش
در آستان صبر و قناعت چو ما باش
ابدال غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

آنرا شما بند که طاعات رب کند
کار از ره ثواب نه نسب کند
نه آنکه فخر بر حسب و بر نسب کند
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

شاها چو روز از ازل کلب بردرم
سیم وزیر جهان نشود گر معتبرم
روی امید نیست بدر های دیگرم
از خارجی هزار بیکجو نمیخرم

گو کوه تاب کوه منافق سپاه باش

روزیکه خیل عمر مرا گشت پی گریز — گردد بقصد کشتن من تیغ مرتیز
هر چند در جهان نبود از گنه گریز — چون احمد شفیع بود روز رستخیز

گو این تن بلاکش من پر گناه باش

پنهان نشد آشکار چو خورشید انور است — صیت علوم او همه شهر و کشور است
شک نیست این حدیث ز قول پیمبر است — آنرا که دوستی علی نیست کافر است

گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

چون گل شکفته‌ام بثنای تو یا علی — هستم امیدوار عطای تو یا علی
تا سر نهم ز شوق بپای تو یا علی — امروز زنده‌ام بولای تو یا علی

فردا بروح پاک امامان گواه باش

شیعی مدینه گرچه میسر نشد ترا — با روضهٔ منور خورشید اولیا
غمگین مباش درد ترا میکند دوا — قبر امام هشتم سلطان دین رضا

از جان ببوس و بر در این بارگاه باش

جنا فیض آل محمد بود فراخ — هانگدل مباد این بی‌ثبات کاخ
کوتاه همتی که فتادی تو سنگلاخ — دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ

بادی بپای گلبن ایشان گیاه باش

در سیر باغ دلجوئی فکر بیشتر کن — جز مهر او هر آنچه بود قطع ریشه کن
ای گوهر تو مدح جناب همیشه کن — حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن

و آنگاه در طریق چو مردان راه باش

چهارم ـ ایضا تخمیس غزل خواجه

از وطن سوی تو با ناله و آه آمده‌ایم — دل افسرده قد از غصه دوتاه آمده‌ایم
یوسف‌سان بدر از [illegible] ز چاه آمده‌ایم — ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

همه [illegible] شود [illegible] ز غم — شاد نماند ده کوی تو سپردیم قدم
ذکر نام صمد ورد مرا سوی صنم — رهرو منزل عشقیم وز سرحد عدم

تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

طرف بستیم [illegible] گذشت — خرم از دانه طاعات با نامه گذشت
دل [illegible] با پسند آمدنان هر دو بهشت — سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت

بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

دو بهار [illegible] از این خلق [illegible] — جز ترش روی [illegible] و بجز چین جبین

عشق تو کرد گهت و کرد مرا زار و زبون   با چنین گنج که شد خازن او روح الامین
بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

روز و شب پیشهٔ ما معصیت و جرم و خطاست   بهوا و هوس و پیروی نفس دغاست
در غمار انبوه و ز نار از افسوس دواست   لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

دست احسان تو ما را مگذارد بکنار   ورنه این لجه برآرد ز همه خلق دمار
علمی سر نزد از ما که بود قابل بار   آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

گو همی با همه جرم بتسلیم و رضا   گوش و بیرون مشو از بستهٔ خویش رضا
هاتفی دوش چه خوش گفت سحر که بنوا   حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما

تمت   از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم   الذریعه

مناسبت عاشورا من جمله شش بند دیگر همین ردیف

نه تنها شب و شبنم بسته‌اند نفس و سما   که هم لامکان دارد عزاداری خدا امشب
نمیگویم که در این ماتم که دانکه گریبان   ولی دانم که میگرید همی صاحب الزمان امشب
سرانداز آنکه جرمت بحسرت اشک میریزی   تمام اولیا امشب جمیع انبیا امشب

در سنه هزار و سیصد و هشت
که قطع علایق از هر اثر شد
در محرم بیان الغرض شد

گرچه با آلها بر سر شها بهر امیر و حوا   همی نالند بر دل خیر النسا امشب
زد کر الوداع نوجوانان بنی هاشم   چو نی هر دم بصوت اهل بیت اندر نوا امشب
مگر فرزند زهرا مصطفی کشته شد بی‌سر   که لرزد چون دل زینب زمین کربلا امشب
ز یکسو آید از ماتم ندا یا بنی هر دم   ز یک جانب ز خواهر هر صدای وا اخا امشب
علی اکبر و قاسم ز خون غلطیدن فردا   بسبقت هر یکی آماده بهر جفا امشب
نشسته کوثر کلثوم بر عباس مینالد   قبا منها بسر داده از آن قد رسا امشب
گهی گرید گهی خندد علی اصغر بگهواره   ز درد غربت بابا و از آن بی‌نوا امشب
ترا توفیق این گوهر که از لطف خاص حق   بعز اعظمی یعنی که دل کوی رضا امشب

دیباچه مطلع‌ها مرحوم حاجی میرزا ... بحرف ... شریف

بود عمر بلکه بود دل از دوی کربلا دارم   برای کربلا در دل غمی بی منتها دارم
بعز سال یکی با دگر بلا بند ندد ز آن   بچشم تر من از دنبال آن اردو قفا دارم
همی خواهم روم در کربلا آنجا وطن سازم   ز شوق نینوا اش هر شب چون نی نوا دارم
شوم مدهوش صبح شاه و کو علی اکبر   چو صد محشر بسر از یاد آن قد رسا دارم
بخاطر آورد از تیر حلقوم علی اصغر   قیامتها از دست حرمله هر روز بپا دارم
بنالم در عزا سازم چو بر بستم در و شبها   بسر دست الم ز آن شاه کز سر جدا دارم

بفرزند حسن داماد شاه کربلا گریم — یا ناکام شو و ناله بر دم بر ملا دارم
خروش از مرد و زن بر پا کنم دامن گردون — چو ذکر دل پر از خون اهل بیت بینوا دارم
چه گرد این دهر پرور بهر دل از آتش — که من بود هو خواهش از این رخت عزا دارم
بگو بر کیمیا جو با مکش بیهوده رنج این — بریز اشکی در این ماتم بگو من کیمیا دارم

هوای جنتم بر سر نباشد گوهری دیگر
که از توفیق خادم طوس بر کوی رضا دارم

در تهنیت میلاد همایون حضرت سید الشهداء ارواحنا فداه

شب میلاد سید الشهداست — که فروغ از زمین بعرش علاست
خاصه در عیدگاه جشن عظیم — انس عشق هر زمان برپاست
از چراغان خانها روشن — کوچها همچو وادی سیناست
هر چراغی بود یکی خورشید — مگر اینجا نزول صد عیسی است
صوت انی انا اللهست بلند — گوئیا نخل طور هر جا پیداست
زهره و مشتری ضیا گیرند — لاله و لالتین بس بجاست
زارتفاع شعاع مشعلها — برتر از آفتاب نور سهاست
از چراغان خلق پرسید مر — از یکی بانی عمل کجاست

گفت بانی این عمل همه جا — روضه خوانان سید الشهداست
چای و قلیان و قند و قهوه سبیل — امشب از بهر چه اهل بکاست
لیک امشب بعیش و عشرت کوش — زانکه اینها عکس ماه عزاست
مدح چند بخوان و اولادش — روضه خوانی چنین شبی نه رواست
هی مهنا و در بود بجوش و خروش — ذکر او اینکه چای خوار کجاست
فی المثل صد پیاله گر خواهد — گو بیا و بنوش مال خداست
از طفیل وجود این مولود — بسموات نازش غبراست
نه فلک از قماط او امشب — تا بروز قیام زیب افزاست
محفلی کو بود بذکر حسین — روح موسی ستاده کف بعصاست
شرف کعبه نزد کرب و بلا — قطره اندر مقابل دریاست
کعبه در کربلا طواف کند — بیند آنکس که دیده اش بیناست
بی ولای حسین و اولادش — سرخ روئی کسی بروز جزاست
طاعتی کو که باشد او مقبول — بجز این آب دیده که تراست
معنی آب زندگی بود این — که تر از اشک بملک بقاست
نمکین آب و اینقدر شیرین — که از او دردهای خلق دواست

گوهری از شرف شعبان … باز گو کاینقدر بقدر چراست
گوش دل باز کن که سرش را … بتو گویم که همچو خود پیداست
چون دو نور اندر او پدید آمد … ماه شعبان بمنزلت زیباست
نور اول خجسته ذات حسین … بود و در سیمش جهان آراست
آنکه جدش محمد عربیست … وانکه نامش بتول خیر نساست
پدرش شاه اولیا حیدر … حسن او را شقیق بیهمتاست
نیمه شب نیمه اش که کرد ظهور … نور دوم وجود صاحب ماست
شهریاری که چون ظهور کند … یاور اهل دین و خصم دغاست
شب قدر است آشکار از طوس … بسکه در هر محله نور و بهاست
طوس را نسبت ار بعرش دهم … نسبت شاه مثل بگداست
کرسی اینجا طواف می آرد … زانکه اینجا محل فوز رضاست
بوالحسن آفتاب برج یقین … آنکه یکتا چو قادر یکتاست
آنکه از یک اشاره اش در دم … خصم را از دو شیر پرده فناست
صد هزاران فزد زائران زمین … بر درش از فرشتگان سماست
یک طواف حریم اطهر او … غافر صد هزار سال خطاست

شب نیمه شعبان سنه ظهور

ذکر حضرت خاتم الائمه

دسترس آنکه را بقبر حسین … نبود طوس عین کرب و بلاست
همه یکنور واحدند ز حق … نظر احولان همی بدوتاست
صلهٔ شعر گوهری نه ز خلق … بلکه از دست زادهٔ زهراست
مدح آل نبی کند امروز … لیک مزدش بعرصهٔ فرداست
فیض گیرد همی ز روح القدس … که چنین نطق مرغ او گویاست

منتخباتی که از مشهد مقدس کربلای معلی میفرستاد

از سر خاشاک بستر بیشه آل کربلا … بر دلم هر لحظه باد افزون ملال کربلا
من بری بستر و دوهم هر شب میبرم … از شعف پوشان و اسا گرد محال کربلا
کعبه می آرد طواف از فخر هر صبح و مسا … بر حریم بیقرین بیمثال کربلا
جا بهر امید روز و شب آنرا خاطرم … دست من بادهد روزی وصال کربلا
کو چنان کربلا قبر رضا باشد مرا … کم جلال طوس نبود از جلال کربلا
جمله یکنورند آل حق ندارد دوئی … زان یکی آل طوس و فلک حال کربلا
از خدا خواهم دهد مهلت که با اهل و عیال … بینم آنجا خیمهٔ اهل و عیال کربلا
یاد آرم ز اهل بیت دل پر از خون حسین … خاصه از زینب ز غم قامت نهال کربلا
همچو جا گیرم بر قبر علی اکبرش … مرقد قاسم سپس آن با نهال کربلا

روکنم بر روضهٔ عباس و بوسم قبر حر — آن دو شیر بیشهٔ جنگ و جدال کربلا

خون بجای اشک بادم بر علی اصغرش — کو فرود از خون حسن و جمال کربلا

جبهه سازم بخاک پاک هفتاد و دو تن — آن جوانمردان میدان قتال کربلا

یارب آن عترت نسا بشاد دمند آن چو گشتند — کز پی تاراج بر شد قیل و قال کربلا

تا دماغ جان معطر سازم از بوی حسین — او فتم بیهوش در راه شمال کربلا

هر زمینی زا بود ذکری محمد کردگار — نشنود جز وا حسینا از مقال کربلا

تا بکی چینی فغفور و جام جم بود — در مقابل آورم ظرف سفال کربلا

میدهد از قامت سرو علی اکبر خبر — از زمین چون سر کشد هر نونهال کربلا

گلرخی بود از زمین جان تربا بخط و خال — آن غلامان سیه گشتند خال کربلا

سبز گردد عالم الاهوان ارض اشرف — ساربان تا دست شه را ساخت پامال کربلا

تا ابد بوی عبیر آید مشام جان رسد — ریخت از بس خون ناحق در خلال کربلا

در دو حر شور و نوا بر خاست تا حشر جهان — کز مخالف آنزمان شد کوس و طبال کربلا

شیر حق بود مجا اند که گوکان دمشق — چیره گردیدند بر یکتا غزال کربلا

بر بر و ناور نماند عنقا از بین دو — بس فرو بر سینه اش آمد نبال کربلا

تا ذان وادی برج امامت شد نهان — آسمانها نور بگرفت از ظلال کربلا

حضرت حر

ظلال سبز سایه

مقامات

نبال جمع نبل بمعنی تیر

چون

چون شود داخل بران غمها کند جا برکتش — اینغم از روز ازل آمد خصال کربلا

نیست جز امر شه زوار مدفون اندر او — از خدا آید صف محشر سؤال کربلا

صد هزاران دوزخ دیگر خدا خلق آنرا کند — کم بتو بر هر یک از اهل ضلال کربلا

از جهیم دوزخ آب آن حسی باد اگر شد — مانع از اولاد پیغمبر زلال کربلا

گوهری لعنت بران نسل حرام زاده کیست — بر دوزخ آب افزا آب حلال کربلا

بانی این چامه شد صاحب علم در شهر طوس — آن همین چاوش دو زوما سال کربلا

المسمّی بجامع الاشیا ۱۱۲ تاریخ ایام غائب ما

جناب حاجی ملا علی اکبر واعظ هروی که حال در سبزوار خراسان بهمین است حضرت حجة عجل الله ظهوره را که عالم و افقه بود و از ظهور آنمولا سوآل نموده که قربانت شوم ظهور شما کی خواهد شد که هلال شد نیم فرموده بودند ظهور ما از قصیده گوهر معلوم میشود ثانیا عرض نموده که قصیده را در هرات گفته است یا بمشهد سروده فرموده بودند در هرات گفته قصیده این است که دوستان للحکام شیرینیها صرف کردند در همه جا و از این خواب در حضرت

مانده اند

عرض نموده

ماه

تا من دده پیشم و بیم من بهر جا منتظر — گه بشهر و گه بکوه و گه بصحرا منتظر
هر چه زاندر بیابان آدم بودی انتظار — نی که تنها من همی باشم بدنیا منتظر
سید و عام و گدا و شاه و محتاج و فقیر — دردمند و مستمند و عبد و مولا منتظر
حاکم و محکوم و کاتب و اهل هنر — عابد و زاهد برهمن پیر و برنا منتظر
مجتهد و عالم و فاضل فقیه و نکته دان — عارف و معروف دیرینه و پیدا منتظر
فرق نبودی میان عام و خاص و شیخ و شاب — جاهل و آگه و کامل و نادان و دانا منتظر
هر یکی از سمتی و مکتوبی لفظی بوند — سربسر اهل ثری و ثریا منتظر
قوس و میزان دلو و حوت و سنبله ثور و حمل — عقرب و جدی و اسد سرطان و جوزا منتظر
مشتری شمس و قمر با زهره و مریخ نیز — هم عطارد هم زحل بد هفت تا را منتظر
شش جهت با چهار ارکان نه فلک با پنج حس — امهات چهار ارکان با هفت آبا منتظر
دی بهار و صیف و پائیز و موالید ثلاث — صبح و ظهر و عصر و مغرب خفتن و عشا منتظر
تحت و فوق و شرق و مغرب و زمین و آسمان — جن و انس و دیو و عنبر و خشتی منتظر
روم و چین و ماچین و خراسان و مصر و شام و هند — قندهار و کابل و بلخ و بخارا منتظر
اصفهان و بروجرد و شیراز و دیگر تبریز و خوی — دشت و کرمان و طبرستان و سمنان منتظر
نیریز و قائن و بصره و قزوین و سومنات — استرآباد و حلب و جهرم و علا منتظر

دوازده برج در ...
سبعه سیاره در ...
چهار عنصر ...
ولایتها

بربر و کشمیر و تبت با بدخشان و هرات — الغرض در شهرها اهلش سراپا منتظر
از ریاحین نرگس و نسرین و شب بو نسترن — لاله و عباسی و رعنا و زیبا منتظر
یاسمن و سنبل بنفشه خیری و زنبق و گل — سوسن و سوری و شقایق جمله یکجا منتظر
از شمائم عنبر و عود و عبیر و عطر و مشک — هر یکی در جای خود باشد مهیا منتظر
از فواکه سیب و آلو و انار و نارنج و ترنج — بر عنب انجیر رطب هر یک مصفا منتظر
از معادن لعل و یاقوت و زمرد لاجورد — سیم و زر و فیروزج الماس و خشتا منتظر
لؤلؤ و مرجان و عقیق و گوهر و حوت و هنک — انچه ذی روح گر باشد بر و دریا منتظر
تا براق ایکه چو دلدل سلطان رسل — اندران دریا از وی کل طیور سما منتظر
از مراکب زان براق و ذوالجناح و رخش و عقاب — دلدل و یعفور و رفرف ناقه عضبا منتظر
هست از مرغابی و بط و طاوس و سرخاب و عقاب — ملخ و گنجشک و شهباز و سارا منتظر
باز و زاغ و کبک و دراج و پرستوک و حمام — عندلیب و طوطی و طاوس و مینا منتظر
چرخ و شاهین و کلنگ و کرکس و جغد و هما — صعوه هدهد فاخته سیمرغ و عنقا منتظر
مور و مار و پشه و پروانه زنبور و جراد — عنکبوت و عقرب و خفاش و حربا منتظر
آهو و گرگ و پلنگ و دب و افعی کرگدن — شیر و ببر و گرگ و کفتار و نمر ابصا منتظر
الغرض تا شیعه و سنی که چند فرقه اند — هر یکی بر کیش خود هستند حالا منتظر

ریاحین
نسرین و ...
گلهای خوشبو (ع)
خیر گلهای ...
و خوشبو (ش)
عطریات ...
معدنیات
[illegible]
حشرات الارض
وحوش سباع
غرایب ...

شیخی و دهری و بهائی و غالی / ارمنی و ارتبود و گبر و ترسا منتظر
صوفی و زندیق و وحدت وجودی با حلول / هم مجوس و هم یهود و هم نصارا منتظر
از بنات عزی یعوق و بعل و لات و منات / بت پرست و معبد دیر و کلیسا منتظر
از سخنگویان شعر از ناطوس و عنصری / رودکی عرفی عبید و سعید منتظر
خسرو و خاقانی و ناصر ظهیر و مکتبی / فرخی فیضی منوچهری رشید منتظر
نودی و حافظ و سعدی سنائی سودی / خاقان عطا و هلالی فقیرها منتظر
قاسم و هاتف ظهوری اصفی و خواجو / جامی و ناظم نظامی بومرا منتظر
کاو و سلما و طوفان در و غالص و حید / اذر و آزاد و غابد جهره شهیدا منتظر
ثاقب و فارغ نظا و هانفی احسا / چو فصیح و چو شرر جابر سودا منتظر
مولکو و اوحدی مرحسبنی کتابی / بلک عراقی ذو فرد و غنچه بر سر جوبا منتظر
هر بیدل بر دو سی قدسی شها و جوهری / محتشم مقبل صبا و رفیعا منتظر
برد جو شهر اهلی و نوعی صبا / هم غزالی هم جلا نذه بیضا منتظر
هم کمال و هم کمالی هم صفی و هم صفا / هم سروش و هم وفائی هم ثریا منتظر
فرخ و مشتاق و سرخوش صالحی بو تعلی / دانش و سرباز و قاآنی و یغما منتظر
زائم و مسکین طوطوسی و اجبر بسیط / هم سبا و صبور نجد همت منتظر

ذکر صنام
ذکر شعرای عجم صد و بیست نفر بتکرار کنلقص
رفته سر اینی عطار ... علاق
عطار ... در عهد چنگیز خان ... عبدالله خان ... در هرات ... در شهر ...
اذر و آزاد و ... آتشکده ذکر شعراء
میرزا محمد ... در عهد تیمور شاه افغان و ملا عباس ... در عهد ... ناصر الدین شاه ...
شعرای ... که در مشهد ...
... شعراء ...
محمد ...
میرزا اسمعیل خان ...

روشن و شیخ العراق ابن هانی عماد و قاد / طرزی افغان بقلع و قمع اعدا منتظر
محسن و مجنون و طالب جوهری و واصل / شاعران ادیب اردموی احبا منتظر
از عرب سید سمعیل و فرزدق با کمیت / جعفر و ابن حنیف و دعبل نطق گویا منتظر
بو تمام و بو الفرج بو الفتح و نصر بحتری / امرؤ القیس و تنوخی ابن سلمی منتظر
هاشم وی کالجن عونی سری و تمیمی / عنبه ناشی جریر و قیس و لبنی منتظر
ابن حماد و رضی الموسوی و حیص بیص / جوهری عبد بها فروه طغرا منتظر
ابن زیدون و مجمع ابن هانی بو العلا / ابن عودی ابن فارض ابن اعمی منتظر
ابن مکی ابن طوطی بو نواس ابن درید / بو فراس ابن کشاجم ابن یحیی منتظر
حارث و اخطل مهیار و نمیری تضحی / ابن جوزی و ابقراط و نصاری منتظر
ابن حجاج و مطیری زکی صبی زیاد / حصفکی سوسی و خطی طبع غرا منتظر
قعنب و حسان و قتبی حبلم ابی النجم و بشیر / قیس و طوطوی و جما از دا اعشی منتظر
سید حلاوی و عبد الباقی ابن زیعری / صاحب و وراق عبد عبدالله منتظر
سر تبیر بگرفته بر کف جامها از شعار خویش / ابن فصحای عرب با شعر شیوا منتظر
دوست دشمن مومن و مشرک سعید و هم شقی / نور و ظلمت نوش و نیش و زشت و زیبا منتظر
قصد اسباب عشق بازی گاو درست / الطارق منظور ایشان نیر بیجا منتظر

محسن و واصل ... دبیر ایران افغانستان ... در کتاب ...
شعرای عرب ... نفر بتکرار کنلقص
دیک الجن
چاپ ... قصیده نیز صحیح
عشاق مجاز ... بیست و شش نفر ...
الطارق ...

بسته چشم از یوسف مصری براه او دو / دیده گریان سینه سوزان از زلیخا منتظر
لیلی و مجنون و عذرا وامق و نازونیاز / خسرو و شیرین بعینه صید دنیا منتظر
... زاهبین خرم همچو زیبا دلبرش / شبلی و آن نوجوان دخت ترسا منتظر
هم منوهر هم ... بسته زنجیر عشق / شد بر سر داغ که دل بند بر پا منتظر
در دفه گلشاه و بهرام و گلندام و ایاز / شاه محمود دگر عشاق شیدا منتظر
از رسولان آدم و نوح و خلیل و سام و شیث / یوسف و ایوب و زکریا و یحیی منتظر
... اسحق و سلیمان و عزیز / یوسف و یعقوب با داود و موسی منتظر
هم ز یوشع لوط و اسمعیل و ذوالکفل و / حنظله حزقیل و ذوالقرنین شعیا منتظر
اشموئیل و ارمیا حیقوق و خضر و دانیال / مرسل و نامرسل اند عرش اعلا منتظر
در زمین باشند اندر بحر و بر الیاس و خضر / زنده هم در چرخ ادریس و مسیحا منتظر
از ملک نه جبرئیل و اسرافیل و فطرس / قابض ارواح میکائیل و لعیا منتظر
بر ملا دارد عزرائیل لعین هم انتظار / هم بچه هاروت و ماروت اند اخفا منتظر
از صحابه بوذر و سلمان و مقداد و حبیب / مالک و عمار و میثم خون بدلها منتظر
مسلم و سعد و ... جابر و مصعب و اویس / با ابوذر ایستاده جمله بر پا منتظر
ناصر الدین شاه غازی پادشاه الملک دین / با مطیعانش بکف جانها صف آرا منتظر

از اماکن کاظمین و کعبه و طوس و بقیع / کربلا کوفه مدینه طور سینا منتظر
خشکی و تر با چه ساوه سماوه رود او / زمزم و آن بیت مقدس طاق کسری منتظر
در مدینه مصطفی هر لحظه دارد انتظار / در نجف در چشم آدم نوح بکا منتظر
سید سجاد باعمش حسن اند بقیع / با فراهیم و جعفر چشم زهرا منتظر
عسکری همچون نقی باشد بسر من رای / در زمین منوا سلطان بطحا منتظر
هر دو تن در کاظمین موسی بن جعفر با تقی / پادشاه دین رضا در طوس تنها منتظر
از زنان خیر النسا مریم خدیجه آمنه / ام سلمه فاطمه معصومه حوا منتظر
هاجر و ام البنین و ساره سلمی ... / با حلیمه نرجس از بهر تماشا منتظر
خواهر حمزه صفیه دخت ... خونجگر / مادر زاده وهب فضه صفورا منتظر
... خانمان آواره ها / زوج فرعون و زن حارث ز اشکها منتظر
ام لیلی فاطمه بچه سکینه با رباب / شهربانو زینب و کلثوم و صغرا منتظر
... ابن حملکی در انتظار هستند / کاینچنین اسباب را کردی مهیا منتظر
گوئیا از بهر روح القدس القائم ... / از برای صاحب الامر نهانها منتظر
مفخر جان مصطفی لب دل خیر النسا / آنکه باشد بهر او بیمثل و همتا منتظر
آفتاب روز موعد آسمان افتاد ۱۳۲۱ / آنکه خود شد فلک زو شده ... منتظر

تا کند روی زمین را جمله پر از عدل و داد — دادخواهانند از اعلی و ادنی منتظر

تا که خالی سازد از فسق و فجور و شیطنت — عالم از بهرش بود چون تشنه بر ما منتظر

تا ز نو نظمی دهد بر کار دنیا الگران — صد چو جمشید و فریدون و دارا

تا برند جای همه بر اندر ایام ظهور — بهر هر مطبخ او نخل طوبی منتظر

تا احیا فاسد اندر دل نبازد هیچکس — جمله اعضا و جوارح هست گویا منتظر

تا نوازد دوستان و تا گدازد دشمنان — گنجها پادشاهان زیر غبرا منتظر

تا بگیرد داد مظلومان همی از ظالمان — ذوالفقار و دلدل اندر روز هیجا منتظر

تا که دجال لعین برکشد بر روی دار — تابعان او ستاده اند وای و بلا منتظر

تا مسلمان سازد از بهر سیاست هر زرا — حور و شمر و سنان و نخل خرم منتظر

تا که از خاک قدومش سر چشمان کنند — بر سر راهش نشسته کور و بینا منتظر

چون وجود مفشا انجام بود غالب را — زین سبب بهرش بود دنیا و عقبی منتظر

آنچه هست از باب و دادا شاه با لشکر — در زمین کربلا صد پاره اعضا منتظر

اکبر و عباس و قاسم شیرخواره اصغرش — عون و عبدالله و جعفر چهره حمرا منتظر

همان و نصرا و عبدالوهاب و پیر شام — جا سلیق و دیگر از بگذشته جانها منتظر

زعفر جنی ز غم وادی بوادی اشکریز — همچو منصور ملائکها و انبیا منتظر

هر این از اولاد پیغمبر که تا حق کشته اند — تشنه ها غرق در خون در لحدها منتظر

خیمه گاه و قتلگاه و حجله گاه و تل را — کاندر آنجا محشری شد زال ظلمه منتظر

سر جدا از تن تن از سر مسلم و طفلان او — آن بغربت کشتگان دست اعدا منتظر

تا ملال مستمع ناید ز خواندن مختصر — از ثری تا ثریا هست آنچه اشیا منتظر

از تظلم روز و شب اندر پی بهر ظهور — گوهر شاهان بود امروز و فردا منتظر

تا که اسم صالح و طالح بود روزگار — تا که این بد نعت آن ذو عظمی منتظر

تابعان زین نشاند جنان جاودان — طاغیان زین سقر دارند ناحق را منتظر

تا بخوانم در ظهورش چون غلامانش پسر — این قصیده جامع الاشیا مسمی منتظر

ذکر بانی کتاب و تاریخ آن

شکر لله کاین کتاب مستطاب آمد بطبع — بانیش حاجی محمد طاهر صراف شد

خادم دوم کشیک آستان بوالحسن — آنکه در درگاهش زین سعادت صرف شد

گرچه اسلافش همه بودند اعیان ذوات — لیک این حسن فطرت منتخب ز اسلاف شد

سعی این کار همچنان خیر آمد زین سبب — برتر از شاه خراسان مورد الطاف شد

دولتش آنکه بود خوب جود و سخاش — همتش همسنگ در میزان بکوه قاف شد

بهر آن گستر خواهد که بدخواه زان — گفت پیر بسپار تاریخ ما الغدا الاسراف شد

خواست تا زو یادگاری ماند این احیان — اجر هر دینار خرجش از خدا الاف شد

دوستانی چند هم گفتند طبعش میکنیم — ثابت القول آمد این و از دگرها لاف شد

بانی این چون بطبع آمد سلطان طوس — طبع من هم که آمد بحثش و اوصاف شد

از برای مادحین و ذاکرین و عارفین — زین عمل گر خیر آمد عاطف اعطاف شد

اهل حاجت را بدین فرهنگ خوش از کرم — ده هم چند بطبعش نی پی اسعاف شد

درهمی کاندر پی این کار صرف و خرج رفت — هر احد الفی برای اجر او اضعاف شد

بود آنکو پرتوی بنیان این مدائح در هرات — تا بطوس این خبر ابکر او از زفاف شد

بعضی از این جلدها شد قسمت ارباب فضل — برخی از این نسخه و هم غلامی چون اوقاف شد

بعضی از بهر صله نقلان داد از فرط وداد — پاره ز بیت مبان خانه اصناف شد

ناگوارا باد بر آنان که حق پوشی کنند — رحمت ایزد بر آن منصف که با انصاف شد

آن یکی احوال نادر شاد اندر ره گفت — وان یکی بد شرح چنگیز از دم وصاف شد

من خدا را میکنم شکر از ده توفیق خاص — کو مدیح آل احمد طبع من حراف شد

بد پر بشا هر یک از این جا نهاد القرب — باغ رضا خامه من باعث ازلاف شد

طبع آمد جو ابوالحسن هشتم امام — منتشر وانگه اطراف و اکناف شد

از خرد تاریخ جستم گفت بفرا یک الف — سال طبع این ذریعه غین و شین کاف شد

تمت

بحمد الله تعالی این کتاب ذریعة الرضویه از جمله چهل هزار بیت دیوان فقیر گوهری مشتمل بر چهار دفتر که بیست هزار بیت در دو دفتر مرثیه جناب سید الشهدا آمیسن طغیان البکاء و دفتر حسینی صد و سی قصیده دارد برعایت حروف تهجی که تا حال بدین رعایت دیوانی دیده نشده و سیصد دیباچه و زبان حال و پانصد و چهل و شصت رباعی نیز برعایت حروف تهجی و صد و سیزده نوحه و شصت و پنج بند تخمیس از شعرای مراثی که در کتاب ریحان العرفا، دفتر سیم هم این تخمیسات نوشته شده و بیست حکایت مثنویات که سه هزار و سیصد بیت است عرض شده و پنج دوازده بند ترجیع و ترکیب و یک دفتر مسمی بکتاب ریحان العرفا، که ذکر آمد مشتمل بر پانصد غزل برعایت حروف تهجی که یکصد و ده غزل تغزل بنام اقدس سلطان سریر ارتضی حضرت ثامن ارواحنا فداه نموده ام مسمی بذریعة الرضویه و باقی غزلیات در معارف و مواعظ است و در هشت حکایت یازده بحر از بحور شعر سرو آستانی نظم کردم اقتباس از بوستان شیخ سعدی ره و پانصد و شانزده رباعی برعایت حروف تهجی مسمی بجواهر المواعظ گفتم و یکصد و هشتاد و هشت رباعی بروزن کلمات باباطاهر عریان برعایت حروف تهجی و یک صد بیت بروزن ترجمه صد کلمه حضرت امیر المؤمنین ع در موعظه گفتم و تخمیس کردم دوازده بند محتشم و چهارده بند صباحی و سی بند از دو پا چهای مرحوم وصال شیرازی و شصت غزل

اه

از غزلهای خواجه و یکغزل از غزلهای شیخ و یکدو پاچه از مراثی میر ابوطالب کلبی
و پنجاه و پنج بیت مثنوی و دوازده تاریخ در مرثیه شهنشاه سعید شهید ناصرالدین شاه قاجار طاب ثراه
و تاریخ و مراثی شعرای دیگر که بعد از شهادتش از روزنامهها [illegible] در این کتاب رجال العرفا
ثبت کردم و چند تاریخ در مرثیه اولاد و عزیزان مصنف که باقی مراثی و تاریخها در دفتر چهارم
ضبط است ده هزار بیت دارد و این دفتر چهارم مشتمل بر صد قصیده در مدح سلاطین
و امراء و اولیای دولت ایران و افغانستان و دو صد تاریخ در مرثیه علما و رعایا
و اقارب و آشنایان و در مرثیه هیجده تن اولاد مصنف و ذوی الارحام مؤلف است
و صد تاریخ در تعمیر عمارات و بناهای خیر از قبیل رباط و مساجد و حیاض و غیره است
در رساله نثریه مسماة بسفرنامه و فهرست صادقه در سنه ۱۳۰۱ در سفر کابل که بحضور اعلیحضرت
امیر عبدالرحمن خان مشرف شدم انشا شده هزار و هشتصد بیت تخمیناً شعر آن میشود
و سیصد رباعی در ستایش شهنشاه ایران طاب ثراه و حضرت صدارت اتابک اعظم
علی اصغر خان زید اجلاله و بزرگان و علما و آشنایان و روضه خوانان گفتهام این دفتر
چهارم بود که ذکر شده هزار بیت است و اینهمه اشعار از سنه هزار و دو صد و هشتاد الی سنه
هزار و سیصد و بیست بمدت پنجاه سال که چهارده ساله بودم بنظم آمده تالیفات این نامه سیاه
هشتصد هزار بیت است نخست کتاب الف القصائد از هر شاعر که در توحید و مدح

چهارده معصوم پاک سروده اند برعایت حروف تهجی و التزام جواب بر جواب یک قصیده
بیک بحر و یکقافیه بهر حرف از الف تا یا نوشتم چهل سال است که مینویسم تا امروز هشتصد قصیده
تخمیناً تحریر شده صد هزار بیت میشود تا توفیق بدو قصیده که هزار شود خداوند یکتا مرا مهلت بعمر دنیا دهد
و کتاب دیگر انهار البکاء و احیاء الشعراء نام نهادم که هشصد عدد مرثیه جناب سید الشهداء آنچه شعرا
گفته اند از هر مقوله ترکیب بند و مثنویات و غیره که از آن جمله شصت و دوازده بند از شصت شاعر
در آن کتاب ثبت و صد بند تخمیس از ده شاعر که بند آن مرحوم وصال را تخمیس کرده اند این کتاب شصت هزار بیت
بقلم آمده پنج کلام الله مجید که شصت هزار بیت گرفته اند یعنی قرآن دوازده هزار بیت سه قرآن بخط جلی دارد
و هر یک صد تومان ابتیاع شده بواسطه اعجاز خطی و تذهیب بهیه او است نوشتم و دو قرآن دیگر برسم مردمی
و شش کتاب دعا با صحیفه کامله مترجم آنهم چهل هزار بیت گرفته ام که ادعیه ماثوره نوشتم و شش کتاب پنج جلد را
بهدیه داده ام و یکی الان نزد من است با صحیفه کامله و دو کتاب جنگ بی نظیر و عدیل از هر مقوله شعر سی هزار
بیت است پانصد و هفتاد هزار بیت ام سی دیوان و کتاب شعر شعرا نوشتم با کمر نوشتن اشعار خویش
این شد هشتصد هزار بیت که ذکر شد و بقدر هشتصد هزار بیت هم در ایام جوانی دفتر دیوانی داده بباد
نوشته ام همه تحریر و تقریر و شعر سه کرور و صد هزار بیت بقلم آمده بمدت عمر شصت و چهار سال
یادگار بدنیا نهادم و باین اعمال بجو هنر دستم مگر بفضل و کرم حضرت غفار و نظر
مرحمت رسول برحق و اولاد اطهار او علیهم سلام الله الملک الستار فقط

